

هیچ اتفاقی نمی افتد

سه کمدی یک پرده ای یا سه پرده از یک تراژدی

پژمان رضایی

هیچ اتفاقی نمی افتد

ونزوئلا، ایالت سولیا، سیوداد اوئیدا، پروژه ی هفت هزار واحد مسکونی شهر جدید اوئیدا، بخش حقوق دستمزد امور مالی، اتاقی است به ابعاد 580 سانتی متر عرض و 290 سانتی متر عمق. از سفید یخچالی داخل و زیر سقفی های یونولیت به راحتی و در نگاه اول می توان به ماهیت کانتینری بودن اتاق پی برد. در درازنای اتاق و به شکل کنار هم با فواصل کمابیش مساوی سه میز تحریر با مانیتورهای مربوطه که پشت شان رو به تماشاگر است دیده می شود، صندلی چرخ دار پشت هر یک. میزهای مجاور دیوار قدری کوچک ترند و عین یکدیگر. میز وسطی قدری بزرگ تر است و از ظاهر آن پیداست که به مافوق تعلق دارد. در طرفین آن دو میزچه قرار دارند که به میز حالت نعلی شکل می دهند و کشوهایی دارند که رو به داخل نعل جایی که صندلی قرار دارد باز می شوند. بر میزچه ی سمت راست یک اسکنر قرار دارد و بر میزچه سمت چپ یک پرینتر لیزری کوچک با کاغذهای مربوطه. کف پوش اتاق سرامیک سفید عاجی است و چنان هماهنگ با رنگ دیوارها که در نگاه اول ناخودآگاه سرمای فریزری را القاء می کنند احساسی که در سکوت مضاعف می شود با صدای یکنواخت اسپلیتی که در کنج چپ بر جناح آن قسمت کل عرض اتاق را با خنکای خود از چپ به راست جاروب می کند. در جلو صحنه چپ واقع بر جناح آن تنها پنجره ی باز شدنی اتاق قرار دارد که از طاقچه ی فلزی موجود در بیرون آن که با زنجیر ظریفی بر قاب پنجره حمایل شده است می توان فهمید که محل پاسخگویی به ارباب رجوع است. در ادامه و همان راستا جایی که جناح چپ در آستانه ی شکسته شدن برای امتداد یافتن در راستای کل اتاق است، درست سمت چپ صندلی میز، زیر اسپلیت، ماس بر بالای لبه ی میز، بر دیوار تعدادی عکس با آهن ربا به دیوار زده اند. بزرگ ترین آن ها در ابعاد حدوداً پانزده در بیست سانتیمتر عکسی است از باکره ی چیکینکیرا، قدیسه ی ناحیه ی غرب، با تاج بلند و تسیح همیشگی ایش. در اطراف این عکس های کوچک تر که تنها از فاصله دور می توان به خانوادگی بودن آن ها پی برد. اگر همان ارتفاع را در راستای عرض اتاق ادامه دهیم، میان میز چپ و میز وسط و نیز میان میز وسط و میز راست دو پنجره ی کور می بینم در ابعاد نیم متر عرض و هفتاد سانتیمتر ارتفاع که صرفاً برای ورود نور به داخل اتاق تعبیه شده اند. اما نه. برای دوری جستن از آفتاب شدید استوایی به آنان کاغذ دودی چسبانده اند. درست ما بین این دو پنجره بالای صندلی ریاست یک تابلوی «و این یکاد» با خط نستعلیق بسیار زیبا در قاب چوبی قهوه ای به ابعاد حدوداً چهل در پنجاه سانتیمتر نصب است. اگر چه

هر گونه استفاده از این اثر منوط به مجوز کتبی مؤلف آن است

litopeyman@gmail.com

قاب بسیار بزرگ و سنگین است و از نخ افقی پشت آن که با یک پیچ خودکار در دل دیوار خوش جا شده است، آویزان است، به نظر می آید که نسیم ملایم اسپلیت هر از گاه لرزش نامحسوس و بی اهمیتی به آن می دهد. متقارن با عکس های دیوار جناح چپ یک تقویم دیواری بزرگ ماه به ماه قرار دارد. در جلو صحنه ی راست بر جناح آن قسمت در ورودی چوبی با قفل شستی دار بزرگ و طلایی رنگ.

(کنش با روشن شدن تدریجی صحنه آغاز شده است. پشتِ میزِ سمت چپ آدریانا نشسته است. توده ای کاغذ آ چهار در سمت چپ دارد که آن ها را پس از وارد کردن اطلاعات شان در کامپیوتر بر توده ی سمت راست که دیگر اطلاعات شان وارد شده است قرار می دهد. زنی است 35 ساله و گوشت آلود که قیافه اش در نگاه اول بیننده را به یاد زن های فداکار و فلک برگشته ی فیلم های هندی می اندازد. همان چشم و ابروهای سیاه، مظلوم و مهربان با حلقه ی سیاهی که دور چشمان را احاطه کرده است. لب هایی زمخت که با ماتیک جگری رنگ زمخت تر به نظر می رسد. دستان و بازوان گوشت آلود. سینه هایش بسیار کوچک اند که در تضاد با بخش شکم قرار دارد و قناسی خنده دار و کودک واری را به هیکل اش داده اند. وقتی بر می خیزد تازه چربی های دور کمرش که در حالت نشسته به چشم نمی آیند، باز می شوند. تکمیل کننده ی قناسی یاد شده، تقریباً باسن ندارد و دور کمرش از باسنش برجسته تر است، بهترین دلیل تا هر از چند دقیقه شلوار پارچه ای قهوه ای اش را با دو دست از بغل بالا بکشد. ناجورترین بخش یقه گرد آستین بلند سیاه است. نه خود یقه گرد بلکه آستین هایش. نه آستین هایش بلکه بالا بودن این آستین ها تا آرنج که ساعدهای گوشت آلود و پر کرک و پشم اش را عیان داشته است. در کل اثری از ظرافت زنانه در او یافت نمی شود البته تا هنگامی که سکوت کرده است. دهان که باز می کند تازه می فهمیم که زن است: صدایی به غایت ظریف نازک ملیح و پر ناز و عشوه که کلیت آن موجودیت نخراشیده را به یک باره صیقل می دهد. چشم و ابرو نازک کردن های گاه و بی گاه اش نیز بر زنانگی اش می افزاید هر چند تصنعی. زیور خاصی بر خود نبسته است و بر انگشتان جز انگشتر فارق التحصیلی اش چیز دیگری نیست. صندلی وسط همچنان خالی است. در میز راست فعلاً کسی را نمی بینم. کشوی بالای میز را در آورده اند و بر روی میز کنار انبوه کاغذها قرار داده اند. کسی پشتِ میز در حال جوریدن است و پیدا نیست. فقط سر و صدای زیادی که به وجود می آورد چشم نازک کردن های آدریانا را متوجه آن قسمت می کند. لحظاتی چند به همین ترتیب می گذرد. دق الباب پر انرژی. با این صدا صداهای دیگر برای لحظه ای قطع می شود.)

صدایی از زیر میز. - Adelante.

(لحظاتی می گذرد. دوباره دق الباب ها اما پر انرژی تر.)

صدایی از زیر میز. - (متقابلاً پر انرژی تر.) Pase. (لحظاتی دیگر می گذرد. باز هم دق الباب شدیدتر. مجدداً سر و صدا قطع می شود. این بار صاحب صدا از پشت میز بلند می شود، شلوارش را می تکاند و دست به کمر و حق به جانب می ایستد. او تیلماکو است. عاقل مردی است حدوداً پنجاه ساله سرخ و سفید و لاغر اندام با کله ی تاس که موهای باقی مانده از آن در اطراف یک دست سفیدند. سبیل تیغ تیغی اش نیز سفید است و بر بینی عینکی قاب مشکی دارد. با هر بار تغییر حالت سرخ و سپیدی اش رنگ به

رنگ می شود. حرکاتش بر عکس آدریانا فرز و پرحرارت است. آدریانا نیز دست از کار کشیده و در را می نگرد. تلماکو پر حرارت و شاید قدری بر افروخته به سمت در می رود. در نیم متری آن می ایستد. دق الباب ها. دست ها به کمر می زند و دوباره تقریباً فریاد می زند.) Paaaase. (انتظار.) دستش را به سمت در می برد و آن را در ده سانتی متری دستگیره نگه می دارد. دودل آیا باز کند یا خیر. دستش را می اندازد. دوباره انتظار می کشد. خبری نیست. دوباره دستش را بالا می برد. مصمم است تا در را باز کند که در با شدت تمام باز می شود و تیزی دستگیره ی طلایی با ضربه ای بهم و صدادار درست بر سیکن مشتِ گره کرده ی او برخورد می کند. از این برخورد دلخراش چنان وضعی به تلماکو دست می دهد که از درد برخورد ضعف می رود بدون آن که حتی بتواند ناله ای کند. با دست دیگر دست مجروح را می گیرد و تا کمر خم می شود و هر دو دست را لای پا نگه می دارد. آدریانا با دیدن این صحنه با دهان باز از جا بلند می شود. متقابلاً بدون آن که بتواند حرفی بزند. کسی که در را باز کرده است. هنوز داخل نشده و نیمه بیرون و نیمی داخل هنوز مشغول خوش و بش با کس دیگر است.)

صدا بدون شخصیت: Gracias, mi amor, muy amable. Y mil gracias por el cafecito

(چاق سلامتی که به پایان می رسد با همان حالت نخراشیده و پر انرژی وارد می شود. کارگری است با لباس خاکستری کارگری شرکت. به زحمت قدش به یک متر و پنجاه می رسد اما چهارشانه و ورزیده است. از چشم های ژاپنی و لبان قلمبیده و موهای بسیار پرپشت که در وسط تاج خروسی دارد می توان دریافت که گوآخیرو است. یک برگه کاغذ کوچک در دست دارد. با دیدن تلماکو که هنوز در حالت رکوع است، مانند او خم می شود و پس از جستجو در خودکاری را که بر زمین افتاده بر می دارد و به سمت تلماکو دراز می کند. تلماکو سرخ از درد و کلافه از این مسخره بازی به شدت در خودکار را از دست او می قاپد و با حرارت آن را در سطل آشغال کنار میز پرت می کند. دوباره پشت میز خود می رود در حالی که دست هنوز دردآلود خود را نوازش می کند.)

کارگر. - (در حالی که کاغذ را نگاه می کند.) سنیور آکوستا؟

تلماکو. - خودم هستم، اوامر؟

کارگر. - این مال شماست. (کاغذ کوچک را به او می دهد.)

تلماکو. - (کاغذ را از دست او می گیرد و در حالی که پشت میز می رود و دوباره پشت آن چمباتمه می زند تا به جوریدن خود ادامه دهد.) دستگاه کپی. (کارگر قدری دست پاچه این سو و آن سو را نگاه می کند و به سمت اسکندر می رود در آن باز می کند و کاغذی را که در آن است در می آورد و شروع می کند به نگاه کردن به کاغذ. تلماکو که همه ی این کارها را از پشت میز در حالت چمباتمه رصد می کرده است، عصبانی بلند می شود، کاغذ را از دست او می قاپد. آن را در اسکندر می گذارد) گفتم دستگاه کپی. (و در اسکندر را می بندد. دوباره به میز و حالت چمباتمه ی خود بر می گردد. کارگر که از این حرکت کارمند گیج و سر در گم شده

است. شروع می کند به حرکت سمت دستگاه پرینتر. تلماکو که داستان را پیش بینی می کند. بر افروخته تر از همیشه بلند می شود تا برخوردی جدیتر انجام دهد. اما آدریانا که دیگر طاقتش طاق شده، سریع تر بر می خیزد. به سمت کارگر می رود.)
آدریانا. - اجازه بدید من کمک تون کنم.

(تلماکو با دیدن هیبت آدریانا عقب نشینی می کند و کمی خجلت زده به کار خود بر می گردد.) خواهش می کنم دنبال ام بیایید. (در حالی که گوشه چشم برای تلماکو نازک کرده است مثل یک شهبانو از در خارج می شود و کارگر چون حیوانی دست آموز او را تعقیب می کند اما قبل از خروج حرکتی حاکی از دهن کجی به او می کند بدون آن که وی متوجه آن شود. از پایان یافتن تقلاهای پاهای تلماکو که بین میز راست و وسط دائم در حرکت اند پیداست که چیزی را که می جسته دست یافته است. برمی خیزد. خود را می تکاند و خودکاری را که در دست دارد پس از مالیدن به شلوار خود نگاه می کند. چهره ای راضی دارد. به یک باره در اطراف دنبال خرده چیز دیگر می گردد. به خاطرش می رسد. سطل آشغال را با دست و نگاه تفتیش می کند و در خودکاری را که چند لحظه پیش خود آن جا پرت کرده بود در می آورد و آن را سر خودکار می گذارد و سپس خودکار را در جیب اونیفورم اش. پشت میز می نشیند. یاد دستش می افتد. در حالی که آن را به آرامی می مالد به تمام آن چه در این چند لحظه اتفاق افتاده است می اندیشد. سرش را لحظه ای با دو دستش می گیرد. بازدم عمیقی در می کند و سپس گویی خود را باز یافته است سیخ و صاف می نشیند و دستی بر خودکارش می کشد. آدریانا وارد شده است و از آستانه در همین طور بر و بر تلماکو را نگاه می کند.)

تلماکو. - چی یه؟ چرا این جور نگاهم می کنی؟ نکنه باز هم تقصیر منه؟ می خوام یک کلاس توجیهی در مورد آشنایی با لوازم اولیه زندگی برای همه ی کارگرها بذارم؟ روزهای زوج نیم ساعت مونده به نهار. توی کلوب.

آدریانا. - ها... ها... ها. چقدر خندیدیم... لازم نکرده... بهتره یک کلاس توجیهی در مورد آشنایی اولیه رفتار با ارباب رجوع برای خودت بذاری. هر روز سه وعده صبح، ظهر، شب قبل از صرف غذا.

تلماکو. - من شب ها غذا نمی خورم. بعد از 15 سال کار کنار من عجیبه که هنوز این یادت نمونده.

آدریانا. - پس بهتره از این به بعد شب ها هم یه چیزی بخوری. این رژیم طولانی مدت ظاهراً بخش رفتارشناسی مغزت رو تحلیل برده. به جای شام ادب و تربیت رو خوردی.

تلماکو. - چه گرفتاری شدیم. یه سرخپوست بی سواد که حقوق آخر هفته اش دو برابر حقوق بنده است با کمال پرووی اومده توی دفتر من زده دست و بالم رو خورد کرده. حالا کسی که این وسط بی ادب و بی تربیت و بی مباله بنده هستم، نه؟ واقعاً که. کار این مملکت معلوم نیست داره به کجا می کشه. یه مشتم بی سواد و بوگندو به اسم انقلاب افتادند پشت اون مردیکه لومپن دارند مال و منال این مملکت رو بالا می کشند هر چی هم باقی می مونه صدقه سرشون می دهند به این گدا گشنه های دور و بر. از

رفیق فیدل بگیر تا اون اوو و رافائل و غیره و غیره . اون وقت منی که از قشر تحصیل کرده ی این مملکت هستم باید دست ام رو خُرد کنند تازه لام از کام هم گلایه نداشته باشم.

آدریانا.- (دستانش را لحظه ای به آسمان می برد.) من کی گفتم گلایه نداشته باش. می گم احترام ارباب رجوع رو نگه دار.

تلماکو.- (بازی می کند.) بله بله. عذر می خواهم جناب سرخپوست دست مبارک بنده را له کردید، لطف فرمودید. قابلی نداشت. تشریف ببرید خانه تیر و کمان تان را از خانه بیاورید بنده را همین جا سوراخ سوراخ کنید. چه طوره؟

آدریانا.- (بر خود صلیب می کشد. عرض اتاق را طی می کند و به محل صندلی خود می رود. قبل از آن که بنشیند نگاهی از دلسوزی توأم با تأسف به او می اندازد حال با لحنی آرام تر که کمتر عصبانیت در آن دیده می شود) گاهی وقت ها از خودم سوال می کنم یعنی این همان تلماکوی بانکِ فدراله.

تلماکو.- (با شنیدن این نام گویی آتش به جانش انداخته اند؛ به یک باره از جا می پرد.) بانکِ فدرال، بانکِ فدرال... بانکِ فدرال مردم... تمام شعبه هاش مصادره شد... شد مایملک دولت... پرسنل اش هم اگر عضو پ.س. او. و بودند شدند جذبِ بانک های دولتی، اگر دم شان به جایی وصل نبود الان دارند توی میدان بولیوار چس فیل بو می دن. رئیس شعبه ی مرکزی اش رو هم فرستادند به درکِ اسفل السافلین.

(بغض گلویش را می گیرد و دیگر نمی تواند بیشتر حرف بزند. آدریانا آشکارا از این یادآوری عذاب وجدان گرفته است. آن چه ادامه می دهد. بیشتر به دلداری شباهت است تا یک به دو.)

آدریانا.- تلماکو جان، خودت خوب می دونی که این حرف ها صحت نداره. کل این شایعه ها از پل اوردانتا هم اون طرف تر نرفت. حتی خودِ تو شش ماه بعد از ملی شدن توی صندلی ات کارت رو می کردی.

تلماکو.- برای پاپوش دوختن برای کسی مثل من کمتر از این زمان نمی تونستند داشته باشند...

آدریانا.- باز هم داری طفره می ری. حتما صد هزار تا کسر صندوق هم ...

تلماکو.- (حرف اش را قطع می کند.) اون چک هیچ وقت توی گردش حساب های بانک نیومد.

آدریانا.- فقط یک دفعه از مانده ی حساب اینمکا بیرون زد. (تلماکو به تته پته افتاده است.) خدا رو شکر چک برگشت توی حساب بانک. و گر نه...

تلماکو.- و گر نه یه نون خور دیگه به این همه زندانی گشنه توی زندان ها اضافه می شد. یعنی حتی تو هم...

آدریانا- من هیچ فکری نمی کنم. توی این پونزده سال که باهات همکارم هیچ وقت جز درستی و پاکی ازت چیزی ندیدم. (تلماکو اندکی التیام می یابد.) ولی...

تلماکو- ولی چی؟

آدریانا- (آرام به خاطر می آورد.) وقتی من توی بانک استخدام شدم تازه بیست سال ام بود. یه دانشجوی ساده سال دوم حسابداری بودم. روزها می اومدم بانک. شب ها می رفتم دانشگاه ماراکایبو... اولین کسی که باهام مصاحبه کرد تو بودی. توی دفتر شیشه ایت.

تلماکو- (به شیرینی یاد می آورد.) آکواریوم.

آدریانا- (او نیز همین طور.) آره. آکواریوم... اون موقع تازه پدرم فوت کرده بود.

تلماکو- گفتم قند خون داشت اگه اشتباه نکنم.

آدریانا- پای راستش هم از زانو قطع کرده بودند. اما از سرطان پروستات مرد.

تلماکو- آه... این رو نمی دونستم.

آدریانا- هم باید خرج خونه می دادم هم خرج دانشگاه. پدرم دار و ندارش رو سر زن و قمار گذاشت. حداقل سه جا برای مصاحبه رفتم. هر جا می رفتم تا مدیر قسمت چشم به ساق پاهای پرگوشت و سینه های کوچیک ام می انداخت سریع یک برگه استخدام می داشت جلوم و می رفت به سایر امور رسیدگی کنه.

تلماکو- خب بعضی وقت ها هم این طور می شه دیگه. فاز و نول رو جا به جا می زنی اتصالی می کنه.

(منتظر چشم غره های معروف آدریانا می شود. اما او بی توجه، لبخندش به لب، فعلاً به هیچ قیمتی قصد خروج از خاطرات گذشته را ندارد.)

آدریانا- بعد از سه ربع سوال پیچ کردن من با آئین نامه مالیاتی و قانون چک و مالیات بر درآمد و فلان و بهمان تازه ازم پرسیدی تا به حال سقط جنین کردم یا نه.

تلماکو- نگاه نکن الان دخترهای سیزده ساله هم از این جور گندکاری ها ابایی ندارند. اون موقع ها بخش نامه شده بود. می فهمیدند کسی رو بعد از سقط استخدام کردیم هزار تا دردسر برامون درست می کردند.

آدریانا- شوکه شدم وقتی این سوال رو شنیدم.

تلماکو- گفتی این هم رفت به سایر امور رسیدگی کنه.

آدریانا- وقتی برای آزمایش قبل از استخدام باهام تماس گرفتی می خواستم از خوشحالی بال در بیارم.

تلماکو- از کارمندهای خوب ام بودی. تأخیر و غیبت غیرموجه ات یادم نمی آد.

آدریانا- (از گذشته به اکنون پرت می شود.) ولی، تلماکو، تو روز به روز داری عصبی تر و کم طاقت تر می شی. روز به روز تمرکزت روی کار کمتر می شه. اشتباهات زیاد شده اند. تو اصلاً این جوری نبودی. این از برخورد امروزت با ارباب رجوع اون هم از رفتار دیروزت با سنیور قاسمی (با دست ابتدا در و سپس صندلی میانی را نشان داده است).

تلماکو- آدریانا، دیگه کم کم داری شورش رو در می آری.... همون کم مونده بود پشت این بوگندوی شترسوار در بیای...

آدریانا- تو هم این جور ادامه بدی جای خولیو فلورس رو توی رادیو استانی می گیری... بوگندوی شترسوار! ... واقعاً که... این رو از لجت می گی... و گر نه سنیور قاسمی نه بوی گند می ده نه تا به حال شترسواری کرده...

تلماکو- یه آدم مزخرف خودبزرگ بین... فقط دنبال اینه که چهارتا چیزی رو که از خود ماها یاد گرفته دائم به رخ خودمون بکشه. (بازی می کنه.) سنیور تلماکو، باز هم که عیدی رو بر اساس حقوق پایه گرفتی. نکنه می خوای کارگرها بریزند کانتینر رو با خودمون آتش بزنند. سنیورا آدریانا، یک نفر چند بار توی یک ماه حضور داشته که دو بار بن حضور براش حساب کردی یک بار این جا توی حقوق هفته آخر، یک بار هم توی تسویه حسابش. (معمولی.) بعضی وقت ها می خوام...

(حرص اش را آدریانا قطع می کنه.)

آدریانا- بعضی وقت ها نمی خواد هیچ کاری بکنی. اولاً هر چی که می گه کاملاً درسته. به هر حال کسی که کار نکنه اشتباه نداره. در ثانی، درسته یک خرده لحن اش تنده، اما رئیسته، مسئولیت این قسمت با اونه. اون هم باید جوابگو باشه.

تلماکو- (که از ابتدای جمله آخر لبخند معناداری بر لب دارد.) رئیس ام بود.

آدریانا- (با شنیدن این حرف کمی گیج می شود. زنگ هشدارش به صدا در می آید. نگران.) یعنی چی؟ تلماکو. استعفاء که ندادی؟

تلماکو- (با همان لبخند.) هنوز نه.

آدریانا- (نگران تر.) سنیور قاسمی حرفی بهت زده؟

تلماکو- (با همان لبخند.) یعنی فکر کردی من وا می ایستم این شترسوار بهم حرف بزنه؟

آدریانا- (با چشم غره.) پس چی؟ نکنه گنج پیدا کردی؟

تلماکو- (رازآمیز). نه. گنج پیدا کردند.

آدریانا- جان به لب ام کردی. یک کلام حرف بزن ببینم چی شده.

تلماکو- ببین، آدریانای عزیز، دنیا جای عجیب و غریبی یه. حساب و کتابش با حساب و کتاب های ما حسابدارها فرق داره. خیلی هم فرق داره. (با گفتن این جملات بی هدف و سریع بر ماشین حساب رومیزی اش پیانو زده است. ضربه ی آخر را محکم می زند).

آدریانا- (گیج تر از پیش). می شود بفهمیم چه فرقی، جناب فیلسوف؟

تلماکو- (دست به سینه ایستاده است). نکته اش همین جاست. بعضی وقت ها آدم می شینه یک نگاهی که به گذشته اش می ندازه از خودش می پرسه؟ آخه چرا این جا که باید این طور نمی شد، شد یا مثلاً چرا اون جایی که باید اون طوری می شد، نشد. همه چیز درست بود، همه چیز سر جاش بود، آدم و عالم آماده بود تا اون اتفاق بیفته. اما درست همون لحظه که همه چیز مهیای نتیجه ست، شکل کل داستان عوض می شه.

آدریانا- هه. نکنه منظورت بازی سرنوشته؟ چی شده؟ کاتولیک شدی؟

تلماکو- نه، نه، اصلاً. خوب می دونی که به این چیزها، سرنوشت و تقدیر و این حرف ها، اعتقادی ندارم.

آدریانا- پس چی؟

تلماکو- منظورم اینه که شکل داستان از اول یک جور دیگه بوده تو خواستی اون جور فکر کنی که فکر کردی.

آدریانا- از حرفات هیچ سر در نمی آرم.

تلماکو- نمونه اش خود من. یک هفته قبل از انحلال بانک فدرال حکم ارتقاء ام اومده بود. قرار بود بشم رئیس کل شعبات ساحل شرقی. من تا یک هفته خودم رو رئیس کل شعبه های ساحل شرقی می دیدیم. اما درست سر یک هفته شدم رئیس کل شعبه های منحل شده ی ساحل شرقی. هیچ کاره. بنگ. (زدن یک سوزن به بادکنکی را نمایش می دهد).

آدریانا- (غمگانه به خاطر می آورد). یادمه حتی توی دفتر جشن گرفتیم. بطری های شامپاین، سینی های تِکِنیو.

تلماکو- رئیس بودن ام رو می دیدم. کل شعبه های شرق رو هم می دیدم. ساحل شرقی هم با تمام سکوهای نفتی اش قدم به قدم جلوی چشم ام بود. تنها چیزی که نمی دیدم اما با توجه به شرایط اون موقع عقل هر بچه ای پیش بینی اش می کرد مصادره ی بزرگ ترین بانک خصوصی کشور بود.

آدریانا- (مالیخولیایی). می فهمم...

تلماکو۔- نه، نمی فهمی. (آدریانا با این حرف نسبتاً اهانت آمیز تلماکو از مالیخولیا در می آید و او را می نگرد.) دقیقاً مسأله همینیه که ما این جور اتفاقات رو به احساسات خودمون ربط می دیم چون نفع و ضرر شخصی مون توشه. می خوایم اون جور ی بشه که خوش مون بیاد یا اون جور ی نشه که بدمون بیاد. آدریانا، دنیا ننشسته بیینه ما از چی خوشمون می آد از چی بدمون می آد. کار خودش رو می کنه. خیلی هم دقیق. عین یک ساعت. (به ساعت مچی خودش اشاره می کند. با اشاره به ساعت متوجه وقت می شود و ابتدا نگاهی به صندلی وسط و سپس از یک زاویه ی مشخص نگاهی از پنجره به بیرون می اندازد.) به همین دلیل هم به تقدیر و این جور خرافات اعتقادی ندارم.

آدریانا۔ (انتقام می گیرد.) یک ساعته داری از کائنات و سرنوشت و ساحل شرقی آسمان ریسمان می بافی آخر نگفتی چی توی کله ته. راست می گن از عواقب پا به سن گذاشتن همین وراجی یه.

تلماکو۔ (با بدجنسی.) از عواقب پا به سن گذاشتن اینه که هر چه قدر تو قدر خودت رو کمتر می دونی دیگران بیشتر قدرت رو می دونن. چون بعد سال ها تازه می شی اونی که باید بشی.

آدریانا۔ (از این تبختر ناگهانی او بدجوری مگسی شده است.) واه واه واه. ...

تلماکو۔ (قاه قاه می خندد.) همون چیزی که همه مون بهش می گیم تجربه.

آدریانا۔ چی یه؟ نکنه آخر عمری هوس کردی تجدید فراش کنی و از بیوه بودن در بیای؟

(تلماکو با نگاهی معنادار و کاملاً جدی او را می نگرد. آدریانا متوجه می شود که حرفی زده است که نباید می زد. تک سرفه ای تصنعی می کند.)

تلماکو۔ از روزی که با این شترسوار حرف ام شده دنبال موقعیت های جدیدم. تا قبل از اون هم آگه این کار رو نکردم اشتباه محض بوده. ولی خب. آدم تا توی شرایط سخت قرار نگیره به تکاپو نمی افته.

آدریانا۔ (با نگرانی.) منظورت یه شغل جدیده؟

تلماکو۔ یه شغل جدید. یه زندگی جدید. یه فضای جدید. با رئیس جدید. و همکارهای جدید. (این یکی علی رغم آن که آشکارا به شوخی گفته شده است، آدریانا را دلخور می کند.) شوخی کردم، بابا. (ادامه می دهد.) ولی ارزش اش رو داره.

آدریانا۔ (با ظن.) چه جور شغلی، کجا؟

تلماکو۔ یه پروژه ی بین المللی انبوه سازی مثل همین جا. با یک حقوق بهتر و البته، یک سمت بهتر. معاونت بخش حقوق و دستمزد. (آدریانا را می نگرد.) کار مال بلاروس هاست.

آدریانا.- (بین شوخی و جدی. البته در کل ناراضی از تصمیم او) چه خوب که داری می ری اینجا می موندی صندلی من هم از چنگ ام در می آوردی.

تلماکو.- (می خندد.) می دونی که از این اخلاق ها ندارم. اما به هر حال اول آخر باید این اتفاق می افتاد. وقتشه من هم جای خودم رو پیدا کنم. خسته شدم از یک عمر نردبون پیشرفت بالادستی ها بودن و آخرش هم یک کارمند جزء موندن.

آدریانا.- با رفتن ات مخالف نیستم. به خصوص اگه شرایط بهتری برات هست حتماً برو. (تردید می کند.) به هر صورت، باید قبول کنیم، جای پات این جا چندان سفت نیست.

تلماکو.- (که حرف های آدریانا را با سر تصدیق می کرده است.) ممنون که واقعیت رو بهم می گی و برای دلداریم دروغ نمی گی. به هر صورت جفت مون می دونیم که دیر یا زود این اتفاق می افتاد. اما این جووری وجه ی قشنگ تری داره. توی این سن و سال اگر خودم برم بهتره تا بندازن ام بیرون.

آدریانا.- (که حقیقتاً از حرف های اخیر تحت تأثیر قرار گرفته است. با تردید.) می تونم با سنیور قاسمی صحبت کنم ... (تلماکو به شدت سر به نشانه ی نفی تکان می دهد.) یا حتی با سنیور زنگنه یا سنیور سیرزدی. می تونن دپارتمان رو عوض بکنن. بری توی صندوق یا حتی حقوق دستمزد اداری. بعید می دونم سنیور قاسمی هم مخالفتی داشته باشه.

تلماکو.- این که دیگه بد از بدتره. می خوای انگشت نمای یک پروژه بشم؟

آدریانا.- (که با حالتی عصبی دست هایش را به هم می مالده.) ببین، تلماکو. هر کی ندونه من بهتر از هر کس دیگه شرایط زندگی ات رو می دونم. توی این سن و سال داری خرج دو تا خانواده رو می دی. یک دختر دانشجوی خارج از کشور داری، یک پسر تازه بیکار توی خونه. پس اگه واقعاً تصمیم قطعی برای رفتن گرفتی خوب تمام ابعادش رو حلاجی کن. نشه کاری بکنی و تیرت به سنگ بخوره. بشی از این طرف رانده و از آن طرف مانده.

تلماکو.- (که جدیت و انرژی اش را باز می یابد.) اتفاقاً سوای دوستی، یکی از دلایلی که دارم تمام این مسائل رو این قدر مو به مو برات تعریف می کنم، همینه. (مکث.) می خوام کمک ام کنی.

آدریانا.- (گیج.) کمک ات کنم؟ چه جووری؟

تلماکو.- (سر تاس اش را می خاراند.) همون طور که برات گفتم. همه ی توافق ها دقیق و مو به مو انجام شده. عمده دلیلی که باعث شده رقم بالای پیشنهادیم رو قبول کنن اینه که اون ها هم مثل ما از همین سیستم استفاده می کنند.

آدریانا.- وین نومیئا؟

تلماکو- (لبخندزنان.) وین نومینا. خودت هم بهتر از من می دونی که این سیستم مثل لولووین یا سیستم های دیگه پشتیبانی شرکتی ندارند. قیمت خود سیستم صد و بیست هزار تا بیشتر نیست. اما این ایتالیایی یه برای هر نیم ساعتی که ماهانه برای خدمات پشتیبانی می آد چهار هزار تا شرکت رو تیغ می زنه. نه دوره ی آموزش کاربری داره نه دیپلم آموزش می ده نه چیز دیگه. تمام شرکتش توی یک کیف سامسونته که با خودش این ور اون ور می بره.

آدریانا- پس کلاه سباستیانو سر اون ها هم رفت.

تلماکو- بدجوری. البته بهتر من. حالا آخرین مدرکی که از من می خوان یک نمونه تسویه حساب طبق ماده ی صد و بیست و پنجه.

آدریانا- اما ما این جا تمام تسویه حساب هامون طبق ماده ی صد و هشته. اخراج غیرموجه نداریم. مگر تک و توک یکی مثل ونارروسو یا آنتیکرا. همه ی قراردادهامون کار مدت معینه..

تلماکو- د خب همین دیگه. می خوام کمک ام کنی. دوست ندارم سر این آخرین مدرک همه چی نقش بر آب بشه.

آدریانا- با کمال میل. هر جا که احتیاج به کمک داشتی در خدمت ام.

تلماکو- نه. (مکت. سپس معنادار.) می خوام بیشتر از این کمک ام کنی.

آدریانا- (که کم کم منظور او را دریافته است.) ببین، تلماکو، برای من فرقی نمی کنه اما فردا روز وقتی رفتی و به امید خدا مشغول شدی یک وقت پیش می آد که خودت باید تنهایی این کار رو بکنی. اون وقت چی؟ فکر اون جا رو کردی؟

تلماکو- (کمی شرمنده و با نگاهی به زمین دوخته، اما مصمم و آرام.) برای یکی به سن و سال من فردا روز با امروز فرقی نداره.

آدریانا- خود دانی. (از جلوی میز و از لای پوشه ای قهوه ای رنگ، پس از ورق زدن چند برگ، یک کاغذ آ چهار در می آورد.) خورخه پِنارروسو. آرماتوربند درجه 2.. لازم نیست کپی بگیری. اصل اش پیش صندوقه. این مال حقوقی بود برای دادگاه. مهم نیست. خواستند یک کپی براشون می گیریم. سربرگ و ته برگ اش یادت نره.

تلماکو- (به آدریانا نزدیک می شود. برگه را از او می گیرد. نگاهی به انتهای آن می اندازد و سوت می کشد.) چهارسال کار من با تمام شنبه کاری ها و اضافه کاری ها. هه...

آدریانا- (لبخندزنان.) اگه می خوای یه همچین پولی بهت بدن. باید اول با یک مشت دماغ سنپور قاسمی رو خرد کنی اون هم بدون این که شاهدی دور و اطرافت باشه.

تلماکو- (لبخند زنان.) پیشنهاد بدی نیست. بهش فکر می کنم. (با اشاره به کاغذ.) این کمکت هیچ وقت از یادم نمی ره.

(حرکتی مبهم از آدریانا. تلماکو به سمت میز خود می رود و خط کشی از آن در می آورد. با دقت سربرگ و ته برگ کاغذ را جدا می کند و بعد از ریز کردن داخل سطل آشغال می ریزد. از پنجره نگاهی به بیرون می اندازد. در اسکنر را بالا می زند. کاغذی که در آن است را بر می دارد و کنار می گذارد. برگه ی خود را درون اسکنر گذاشته در آن را می بندد. اسکن می کند. پس از انجام کار برگه ی خود را در می آورد و برگه ی قبلی را دوباره سر جایش می گذارد. برگه ی خود را پاره پاره می کند و در سطل آشغال می ریزد. در تمام عملیات هر از گاهی نگاهی به بیرون از پنجره دارد. دوباره پشت میز خود می نشیند و با دقت و انرژی شروع می کند به کار کردن با کامپیوتر. با ضربه انگشت محکم و نمادین اش بر اینتر می فهمیم که کارش تمام شده است. خود نیز نفسی عمیق می کشد و در حالی که آرنج هایش تکیه به میز دارند کف دست ها را از زیر عینک به جناحین بینی می برد و لحظاتی با این حالت و چشمان بسته می گذراند. از پشت پنجره ی چپ و سپس پنجره راست کسی نسبتاً با عجله عبور می کند. صدای باز شدن در در بیرون.)

صدا بدون شخصیت. - به به، به به. جناب مهملو. پس شما چرا، قربان؟ مگه بچه ها نیستند؟ اجازه بدید...

(با شنیدن این صدا برق از سه فاز تلماکو و آدریانا می پرد. آدریانا که مشغول کار بود به کارش سرعت می دهد. تلماکو به سرعت کشویی را که هنوز روی میز است با دستپاچگی و سر و صدا سر جایش می تپاند و دستی به سر و وضع میز خود می کشد و خود را به کاری مشغول می کند. چند لحظه بعد در باز می شود و آقای قاسمی وارد می شود. مردی است حدوداً سی و هفت ساله. میانه اندام با قد متوسط. موهایش از پیشانی تا فرق تَنک شده، و هر چه باقی مانده سیخ سیخ ایستاده. در قیاس با شانه ها و بقیه اندام ها سرش بزرگ تر از حد معمول است و باعث می شود به نظر آید که پائین تنه اش از بالاتنه کوتاه تر است. چشم های بزرگ و گاوی اش همیشه سرخ اند انگار تازه از دود رد شده است. حتماً ناراحتی ای دارند چون هر از گاه با انگشت می مالدهان. صورتش را ماشین می کند. صدای تنور بسیار گیرا و رسایی دارد و اسپانیایی را نسبتاً سلیس صحبت می کند هر چند نه بدون لهجه ی اجتناب ناپذیر. معلوم است سال ها در این کشور کار کرده است. کیف چرمی و از مدافتاده ی بازرسین زیر بغل دارد که پس از وارد شدن آن را روی میزش می گذارد. پشت میز می رود و قبل از هر چیز با کنترل تنظیمات اسپلیت را تغییر می دهد: حسابی گرم اش است و قطرات درشت عرق را به وضوح می توان بر شقیقه اش دید. بر صندلی اش لم می دهد و در حالی که بر آن دوران های کوچکی می زند یقه ی یونیفورم آبی خود را که از تعرق پررنگ شده است تکان تکان می دهد.)

آقای قاسمی. - (با چشم های بسته و تاب خوران. سرخوشانه زیر باد کولر.) من نمی فهمم، چهارشنبه، وسط هفته، وسط ماه. وسط سال. آخه چرا یه بانک باید این قدر شلوغ باشه؟ تو می دونی، آدریانا؟

آدریانا. - فردا بانکاریو ست، سنیور قاسمی.

آقای قاسمی. - تو چی، تلماکو، تو می دونی؟

تلماکو- دارند کارت های عابر بانک رو چیپ دار می کنند، سنپور قاسمی. مهلتش هم تا آخر این ماهه. ده روز. برای این همه آدم فقط ده روز.

آقای قاسمی- دارند برای پیمانکارهای شرکت نفت حساب دستمزد باز می کنند... راکل توی مرخصی پیش از زایمانه، کسی هم جانشینش نیست.

آدریانا- ماژوری.

آقای قاسمی- آه، راست می گی. ماژوری بهتره. (آدریانا جلوی خنده اش را می گیرد.) اصلاً بهتره کف پوش های بانک رو عوض کنند.

تلماکو- کفپوش ها رو ماه پیش عوض کردند.

آقای قاسمی- خب دوباره عوض کنن... از یه بانک تنها چیزی که راحت می شه عوض کرد کفپوش هاشه... خب عوض کنن... دوباره عوض کنن. (تلماکو ابروها بالا می اندازد.) وام کم بهره بدن... قرعه کشی بذارند. اما معطل ات کنند. سمت رو بلند بلند توی صف بخونن همه بشنوند. فیش نوبت بذارند. هر شماره ای که کم می شه قند توی دلت آب بشه. باید حواست نباشه تا نوبت برسه. اصلاً نباید حواست باشه. حواست نباید به هیچی باشه. حواس هیچ کس نباید بهت باشه. (به آرامی سرش به روی شانه رها می شود و برای چند لحظه خلسه آمیز به چرت می رود. تلماکو او را می نگرد. ابروها بالا می اندازد، باد پشت لب بالایی جمع می کند، به کار خود ادامه می دهد. سنگینی سر آقای قاسمی به ناگهان روی شانه ولو می شود و او را از خواب می پراند به خود می آید و دور و اطراف را می نگرد کف دستهایش را دور گردن می گذارد و قلنج چپ و راست گردن را با صدایی عجیبی می شکند. نفس عمیقی می کشد و زیپ کلاسور چرمی اش را باز می کند و کاغذ زردرنگ پرس شده ای را از آن در می آورد.) از این به تعداد کپی بگیر، آدریانا، روی هر کدوم از تابلوهای اعلانات دفاتر بچسبون، روی تابلوی دم در کارگاه هم همین طور، اصلش رو هم بده الویس توی گاوصندوق نگه داره.

آدریانا- (که در حال برخاستن است.) تا آخر ژانویه؟

آقای قاسمی- اول تسویه حساب ها رو تمام کن. (آدریانا که با این حرف او ترمز کرده است دوباره می نشیند. اما وقتی می بیند قاسمی با کاغذ پرس شده دست در هوا معلق است به سرعت مجدداً بر می خیزد کاغذ را می گیرد و دوباره می نشیند.) چند تا هست؟

آدریانا- صد و ده تا تا حالا.

آقای قاسمی- درخواست بودجه ش شده؟

آدریانا- صبح ایمیل کردم براتون.

(قاسمی بر کامپیوتر تمرکز می کند و با موس شروع می کند به کار. تلفن رومیزی اش زنگ می خورد. در حالی که حواسش به کامپیوتر است می خواهد جواب دهد اما دست که به گوشی می برد تلفن قطع می شود. به تلفن نگاه می کند. مجدداً زنگ می خورد. به سرعت گوشی را بر می دارد.)

آقای قاسمی- (در گوشی). بفرمائید... سلام خانم زنگنه... خواهش می کنم... بله... باید از بارون دیشب باشه... من با نستور تماس می گیرم. (گوش می دهد). بله... باشه... نه، الان می آدم... می دم بهش بیاره. (گوشی را می گذارد). تلماکو، دارند رسیده‌های حقوق رو پرینت می گیرند. (تلماکو از جا بر می خیزد و می خواهد خارج شود). صبر کن. (قاسمی از کتو مهر و استامپی در می آورد و آن را به تلماکو می دهد). این هم بده سنپورا سارا. (تلماکو آن ها را می گیرد و خارج می شود). قاسمی به چک کردن ایمیل ها ادامه می دهد. پرینت می گیرد. کاغذ را از پرینتر در می آورد. روی میز می گذارد. از داخل کلاسور خودنویس اش را در می آورد. زیپ کلاسور را می بندد و آن را در کشوی آخر می گذارد. از بالا به پائین خط به خط چک می کند و با دقت پائین صفحه را امضاء می کند. مه‌تاریخ می زند. امضاء را ها می کند تا جوهرش خشک شود و برگه را به آدریانا می دهد. گزارش تطبیقش یادت نره. (پوشه ای قهوه ای رنگ را که جلوی میز است روبروی خود می کشد. باز می کند. تک ورقه های آ چهار که بر بالای هر کدام یه چک کلیپ شده است. یک به یک چک را بالا می زند. کاغذ زیرین را بررسی می کند و سپس چک را امضاء می کند). در حینی که مشغول این کار است صحبت می کند، با آدریانا!؟) توی صف دو تا خانم جلوئیم از این آمپول ها خیلی تعریف می کردند. این مردک هنوز کبودی چشم زنش نرفته باز هم حامله ش کرده که.

آدریانا- از اون زنش جدا شد.

آقای قاسمی- ظاهراً هم دردش کمتره هم خونریزی و خطر چرک کردگی نداره. حالا با این یک سوم حقوقی که براش می مونه چه طوری خرج خونه می ده؟

آدریانا- فقط زمانش زیاده. دوازده هفته.

آقای قاسمی- برگشت هم نداره.

آدریانا- چون همه ش شیمیایی یه. ولی من نگران ام.

آقای قاسمی- نترس سرطان نمی گیری. این ها همه ش شایعه ست. من نمی دونم چرا هر چیز مفیدی سرطانزاست. از موبایل و مکرویو بگیر تا کیسه فریزر و دمپایی.

آدریانا- همه ش احساس می کنم یه چیز دائم توی شکمم وول می خوره.

آقای قاسمی.- خب طبیعی یه. ولی عوضش راحت می شی. این امضاء و پاراف نداره. (آن را کنار می گذارد).

آدریانا.- بیشتر به خاطر ناراحتی قلبیمه. و گر نه سن و سال من دیگه از این حرفا گذشته.

آقای قاسمی.- باید خیلی مواظب باشی. توی این سن سال قلب با آدم شوخی نداره.

آدریانا.- (دیگر نمی تواند حرفش را در دل نگاه دارد.) حالا...حالا واقعاً تصمیم تون رو گرفتید؟ (قاسمی با آخرین امضاء پوشه را می بندد و آن را به جای اولش هُل میدهد.) توی این سن و سال من هم با کسی شوخی ندارم.

آدریانا.- آخه... واقعاً... من نمی فهمم. سر یه بگومگوی کوچولو...

آقای قاسمی.- (در حالی که با خودنویس اش به آرامی بازی بازی می کند.) بین آدریانا. من هم مثل همه اشتباه می کنم. تو هم مثل همه اشتباه می کنی. همه توی کار اشتباه داریم. اما هیچ کس بعد از اشتباه کردن چنین قیافه ی حق به جانبی نمی گیره. با چنین آدمی که اشتباه کردن رو حق خودش می دونه، تصحیح اش رو وظیفه ی دیگران چه طور می شه کار کرد؟

آدریانا.- (که با سکوت و حرکاتش صد در صد حق را به او داده است، تقلا می کند.) حق با شماست. ولی شاید شما اون رو به اندازه ی من نشناسید.

آقای قاسمی.- پونزده ساله باهاش همکاری... رفت و آمد خونادگی دارید... پدرخونده ی بچه ت هست... بهتر از هر کسی می شناسی اش...

آدریانا.- همه مون حق یک فرصت دیگه رو توی زندگی داریم... فقط یک فرصت دیگه...

آقای قاسمی.- شاید من شترسوار رو آدم سنگدلی تصور کنی... اما زمانی حق یک فرصت دیگه رو داریم که به دیگران فرصت دادن این فرصت رو بدیم... و گر نه اون دیگه اسمش فرصت نیست... می شه باج.

آدریانا.- اما چیزی که من ازتون می خوام... و اصرار هم دارم... اینه که شما خود شخص رو نبینید... یه خانواده ای رو ببینید که پشت این آدم هست و از بیکار شدن اش هزار اتفاق ممکنه براش بیفته.

آقای قاسمی.- دیگه داری خیلی سوزناکش می کنی، آدریانا. این همه آدم بیکار توی این شهر. کدوم شون از گرسنگی مرده؟ به هر حال همه ی ما یه خدایی داریم. این طوری هم که می گی نیست. قول می دم هیچ اتفاقی نمی افته.

آدریانا.- (که آخرین تقلاها را می کند.) به خاطر من... فقط یک فرصت کوچولوی دیگه... من هم باهاش صحبت می کنم... راضی اش می کنم رویه اش رو تغییر بده...

آقای قاسمی.- (که لبخند به لب سر تکان تکان داده است.) باور کن اگر این تصمیم رو گرفتم بیشترش به خاطر توئه... ببین من مدیر این قسمت ام... اولین وظیفه ی یک مدیر اگر می خواد مجموعه اش سر پا بمونه اینه که میان زبردست هاش انصاف به خرج بده... نمی شه همه ی کارها بریزه سر یک نفر اون وقت یک نفر دیگه راست راست بگرده تازه طلبکار هم باشه...

آدریانا.- من از حق خودم می گذرم...

آقای قاسمی.- آدریانا، این حق تو نیست، که بخوای ازش بگذری... حق من هم نیست... حق شرکته و هیچ شرکته از این حقش نمی گذره. (آدریانا که از این حرف آخر و تمام کننده کمی دلخور شده است، می فهمد که دیگر ابرام بیفایده است. قاسمی به موهای حال سیخ تر از پیش اش دستی می کشد.) با آژانس تماس گرفتی؟ (آدریانا سر به نشانه تأیید تکان می دهد.) چی گفتند؟ آدریانا.- قبول نکردند. گفتند این خارج از اساسنامه ی شرکته شون هست.

آقای قاسمی.- بابا، شرکت به این بزرگی، هفتصد هزار دلار پروژه، که نمی آد با خوردن پول یک آژانس فسقلی خودش رو خراب کنه. من نمی فهمم.

آدریانا.- گفتند خیلی مایل اند با ما کار کنند. اما ممنوعیت مالیاتی دارند. سنیات بو بیره در جا کاسبی شون رو تخته می کنه. گفتند موضوع اصلاً بی اعتمادی نیست. قانون در دسر براشون درست می کنه.

آقای قاسمی.- (پس از مکثی کوتاه.) بسیار خُب. تا به حال چند تا دست رسیده؟

آدریانا.- (کشوی دوم اش را باز می کند و از آن پوشه ای با محتوای حجیم خارج می کند. آن را باز می کند و دسته کاغذهای مگنه شده ی لای آن را دسته دسته می شمارد.) بیست و پنج تا.

آقای قاسمی.- اون وقت ارزیابی هاش.

آدریانا.- (مثل پاسور دسته ها را باز می کند و از رنگ های متفاوت شان راحت تر و سریع تر از قبل تفکیک می کند.) هجده تا سه ستاره. شش تا چهار ستاره. یک دو نه هم پنج ستاره.

آقای قاسمی.- بده ببینم. (آدریانا پوشه را همان طور باز با محتویاتش روی میز قاسمی می گذارد. قاسمی پشت میزش می نشیند مانیتور را با حرکت موس چک می کند، صفحه ای پرینت می گیرد و آن را از پرینتر بر می دارد و به دقت سطر به سطر نگاه می کند. با ماشین حساب رومیزی محاسباتی انجام می دهد. دو ابرویش را بالا می اندازد و برای لحظاتی فکرکنان لبانش را غنچه می کند. سپس به سرعت واکنش نشان می دهد. برگه را به انتهای اولین دسته از دسته کاغذهای لای پوشه مگنه می کند و پوشه را می بندد.) بیشتر از این دیگه زمان از دست دادن جایز نیست. همین خوبه. (دسته چکی را از کشو در می آورد. برگه ای از آن را پر می کند. امضاء و جدا می کند و با یک کلیپ به یک پوشه ی خالی الصاقش می کند. به سرعت از پشت میز خارج می شود.) من

می رم تا مهندس نرفته مجوزش رو از مهندس بگیرم... (دسته کاغذ را به آدریانا می دهد.) تو زنگ بزن آژانس برای (ساعت مچیش را نگاه می کند.) فردا، ساعت... نه، اصلاً چرا فردا، همین امروز ساعت پنج قرار ملاقات حضوری بگیر. (پوشه به دست به سرعت از در خارج می شود. آدریانا که حال با رفتن قاسمی احساس راحتی می کند. پشت میز می نشیند برای لحظاتی شقیقه هایش را میان دو کف دست می گیرد. صورت گوشت آلودش پهن و کمی خنده دار شده است. سپس گوشی را بر می دارد و شماره می گیرد. در حالی که گوش در آن سوی خط در حال زنگ خوردن است. پرونده ای را که قاسمی به او داده آرام نگاه می کند و ورق می زند.)

آدریانا. روز به خیر، بله، من آدریانا کینترو هستم، از اوهدا (قه قه می خندد. ورق می زند.) خواهش می کنم، این قدر مزاحم شدم که دیگه احتیاجی به معرفی نیست. (با دست چپ گونه ی راستش را می خاراند. ورق می زند.) غرض از مزاحمت وقتتون رو زیاد نمی گیرم. (ورق می زند.) یک مصاحبه ی حضوری می خواستم برای امروز ساعت پنج. (ورق می زند.) بله، البته، تا قبل از ظهر نقد می شه. جای نگرانی نیست. (ورق می زند. بدون آن که انگشتش را از لای پرونده خارج کند دوباره اولین صفحه را نگاه می کند.) یازده دویست سی و هشت... سی و هشت. بله. (به ورق زدن ادامه می دهد.) باید یک ساله باشه. بن غذا. (به انتها رسیده است. دیگر ورق نمی زند.) چهل و چهار ساعت در هفته. تمام وقت. آماده برای شنبه کاری ها و اضافه کاری ها. سرویس ایاب و ذهاب... تا... او... دا. (به یک باره لال می شود. دو دستش پرونده را از کناره هایش گرفته و با شانه اش گوشی را. گوشی آرام از گونه اش لیز می خورد و آویزان می ماند. لبخندش که بر لب ماسیده بود محو می شود. آرام از جایش بلند می شود. درحالی که میخ پرونده است به سمت پنجره می رود. دوباره صفحه ی آخر را بازبینی می کند. در این میان «الو الو» بی وقفه از آن سوی خط به گوش می رسد. آدریانا زیر لب، مالیخولیا زده و بیمارگون، زمزمه می کند.) چهار سال کار، با تمام شنبه کاری ها و اضافه کاری ها... شنبه کاری ها و اضافه کاری ها... شنبه کاری ها و اضافه کاری ها...

صحنه خاموش می شود

کفش هایت را زمین نگذار

شهر اوهدا. مجتمع تجاری اولیوا. رستوران اولیوا گاردین. ابتدای سالن اصلی واقع در کنار راهرو. سه چهارم انتهای جناحین راست و چپ را به درازا دو پیشخوان مکعب مستطیلی از جنس چوب گردو به موازات و رو در روی هم پوشانده اند. پیشخوان راست به شکل نامحسوس کمی کوچک تر است. در جلوصحنه ی راست، یک چهارم فضای باقی مانده از جناح راست، یک مبل راحتی انتظار سبز رنگ و بدون دسته و یک میز عسلی با تعدادی زیاد مجله و بروشور رنگی تاریخ گذشته. میز عسلی را تیغه ی دیوار باریکی موازی با لبه ی صحنه به عرض یک متر تا سقف از پیشخوان سمت راست جدا می کند. بر این تیغه قاب نقاشی آبستره ای است قدی از سر تا پای یک زن در ابعاد واقعی. مقابل صندلی راحتی در قدامی ترین محل جناح راست بدون آن که دری باشد فضایی است برای آمد و شد. همه ها و صدای خنده هایی که هر از گاه از این قسمت شنیده می شود فضای دیگری از رستوران را بدون آن که در کنش دیده شود، معرفی می کند هر چند شاید از کناره ی راست تیغه ی باریک بتوان برخی صندلی ها را دید. پیشخوان جناح راست از ارتفاع یک متر و سی سانتیمتری تیغه شروع شده پس از دو متر امتداد یافتن در عمق صحنه، نیم متر مانده به

هر گونه استفاده از این اثر منوط به مجوز کتبی مؤلف آن است

litopeyman@gmail.com

تیغه ی باریک انتهای جناح عمود بر دیوار انتهای صحنه قطع می شود، این فضای نیم متری فضایی است که فرد از سالن به پشت پیشخوان می تواند رفت و آمد کند. بر پیشخوان کنار تیغه ی یک ظرف خلال دندان، کنار آن یک مانیتور رو به سمت خارج پیشخوان با کیبرد مربوطه که در کشوی مخصوص اش واقع بر صورت پیشخوان قرار دارد که پیشخدمت ها جهت وارد کردن حساب هر میز از آن استفاده می کنند. پشت مانیتور یک ظرف بلور دراز با سه یا چهار شاخه گل استوایی. در حوالی مرکز، چند سینی کوچک پلاستیکی مستطیل شکل چیده شده بر هم و انتها کنار مانیتور صندوق که پشت به جلوی پیشخوان دارد تعدادی مینو و بروشور که با نظم روی هم چیده شده اند. درست کنار تیغه ی انتهای جناح چسبیده به دیوار انتهایی و چهره به چهره با بیننده یک یخچال ویتروینی بزرگ که در طبقاتش نوشاک مختلف از آب معدنی تا نوشابه های گازدار رنگ به رنگ دیده می شود. کل انتهای صحنه از کنار چپ یخچال تا رسیدن به محلی قرینه ی یخچال در سمت چپ یک در دو لنگه ی چوبی سرتاسری که از شیشه های آن که از نیمه به بالا شروع می شوند می توان به وضوح ابزار و لوازم استیل آشپزی صنعتی را رؤیت کرد. سمت چپ جایی که در تمام می شود و قبل از آن که پیشخوان دیگر عمود بر دیوار انتهایی شروع شود، یک نان گرمکن بزرگ قدی با نان های مربوطه داخلش، ایضاً رو در رو با بیننده. پیشخوان که کنار نان گرمکن عمود به دیوار جلو آمده است، یک چهارم فضای جلوصحنه را در جناح کاملاً خالی می گذارد: محل عبور و مرور آزاد پیشخدمت هاست. فضایی که این پیشخوان در پشت خود اشغال کرده بیشتر است اما ارتفاع سطح اش کمتر حدود یک متر و ده سانتیمتر. درست در انتهای پیشخوان چسبیده به دیوار دو دستگاه یخ در بهشت سازی که پیوسته کنار هم در حال کارند، در یکی طعم لیموناد است و در دیگری طعم پارچیتا. زیر لیوانی های مقوایی بر سطح پیشخوان دیده می شود. زیر سقف این قسمت به ارتفاع چهل سانتیمتر قرنیزی قرار دارد که به پیشخوان این قسمت حالت پنجره می دهد. بر لبه ی قرنیز که حالت طاقچه است بطری ها و اشیاء دکوری مختلف قرار دارند، نیز در محلی مناسب از قرنیز یک تلویزیون کوچک دیواری. بالای در دو لنگه ی انتهایی، پائین سقف هلال ماندی که از سقف دو پیشخوان حدود نیم متر بلندتر است، دو صفحه از تیتراژ روزنامه ی لا بانگوردیا چاپ دهه ی سی قاب شده است میان آن ها چشم گردد و زرشکی رنگ یک دوربین مداربسته. در فضای چهار متر در چهار متر میان دو پیشخوان که سرامیک بیژر رنگ دارد نزدیک در انتهایی یک میز چهار نفره با صندلی های مربوطه عقب تر نزدیک دهانه ی صحنه عین همان میز یکی در سمت راست جلوصحنه یکی در سمت چپ. دو پیشخوان اگر چه در واقعیت دقیقاً موازی هم اند اما در صحنه کمی در انتها به هم نزدیک شده و حالت دوزنقه به صحنه می دهند.

(کنش با روشن شدن تدریجی صحنه آغاز شده است و در همان حالت آخرین جملات سورگزاران جشن تولدی که در سالن جنبی برگزار می شود به گوش می رسد: «Cumple Años ,Da...ya...na, Cumpleaños feeeeliiiiiz» صدای کف وکل برای لحظاتی. جوان و ریگو در همان حالت هایی که هستند این لحظات را از پنجره ی کوچک پشت صندوق لبخندزنان نظاره می کنند. جوان مردی است حدوداً بیست و پنج ساله، قیافه اش اصلاً لاتینی نیست: اگر مخروط مقوایی آبی رنگی که مخصوص جشن تولدهاست از سر بر دارد، موهای مجعد پرپشت بور و چشمانی کهربایی رنگ دارد، وقتی می خندد دو ردیف دندان سفید و یک دست ظاهر می شوند و دو چین جذاب بر زیر گونه اش می افتد، در یک کلام بسیار خوش قیافه و جذاب؛ اگر برخیزد یک متر و

هشتاد و پنج قد دارد و از اندام ورزیده اما کشیده ی تنیسورها برخوردار است. تیشرت روشن مارکدار به تن دارد و شلوار جین نیلی رنگ چسبان و یک جفت پوتین ایمنی زردرنگ و ساقدار کاترپیلاز که بسیار خاکی هستند و با بقیه ی ظاهر تمیزش جور نیست. پشت میز نزدیک به در دو لنگه نشسته است بر صندلی ای که رو در روی بیننده است، اما به حالتی عجیب: در حالی که صندلی اش از میز فاصله دارد دو لنگ اش در هواست و پوتین هایش بدون تماس با کف در ارتفاع سی سانتیمتری زمین قرار دارد و در همین حالت با دو دست در میان پاها مشغول بِلکپری سیاهش است. ریگو جوانی است به همان سن و سال، تنومند و چشم ابرو مشکی، با لبان قلوه ای، شکمی برجسته اما نه بدفرم دارد که زیر آن پیشبند گارسونی اش را بسته است، موهایش مدل دی جی است و از قضا خیلی هم به او می آید. رفتارش زمخت و گاهی خشن به نظر می آید، اگر چه کاملاً مسئولانه است اما خدمتگزارانه نیست. کنار نان گرمکن تی خیزی به دست دارد و سطلی کنار دست. هر دو بشاشانه از پنجره سالن را می نگرند. جوان برای کسی که نمی بینیم اش دستی تکان می دهد. ریگو نگاه بُراق کرده ی خود را به او معطوف می کند و سپس پنجره را می نگرد، لبخندش را دوباره و این بار شکوفان تر باز می یابد وقتی از قرار معلوم از دور فرایش می خوانند. به سرعت و حتی کمی هول شده تی را به دیوار تکیه می دهد دستانش را با پیشبند پاک می کند و شتابان از جلوصحنه ی راست خارج می شود. جوان مخروط مقوایی را از سرش بر می دارد، در حالی که طره ی زرین موی اش را صاف می کند لحظه ای به مخروط می نگرد و آن را روی میز کنار جادستمالی قرار می دهد. ریگو با قیافه ای سرد مثل بولدگی کتک خورده باز می گردد. به شیوه گارسون ها یک بشقاب مقوایی با قطعه ی بزرگی کیک در کف دست دارد و لیوان یک بار مصرفی نوشابه در دست دیگر. در یک قدمی جوان پشت به پنجره می ایستد. چند ثانیه در همان حالت او را می نگرد.

جوان- (که او را از لحظه ی ورود با نگاه دنبال کرده است). چیه؟ (ریگو خم می شود، کیک پیشدستی را از بیست سانتیمتری میز جلوی جوان ول می کند طوری که حتی مقداری از محتویات داخل بیرون می ریزد لیوان را به آهستگی کنار پیشدستی می گذارد، با دستمالی که همیشه از پیشبند آویزان دارد بر میز کثیف شده می کشد و سپس به سمت سطل خود می رود. در تمام این کارها نگاه سرد و عصبانی خود را به جوان دوخته است. جوان لبخند زنان در حالی که وانمود می کند چیزی از این همه نمی فهمد.) خب تقصیر من چیه؟ یک جماعتی اون جا جشن تولد گرفتند و خوش اند. می خوام مثل جلااد بشین ام نگاه شون کنم؟ رفتم یک تبریگی گفتم و برگشتم. اون ها هم شعور به خرج دادند.

ریگو- کسی نگفت مثل جلااد بشین نگاه شون کن... اصلاً بگو ببینم کسی تو رو مأمور کرده به دیگران نگاه کنی، که بعد مردم توی رودروایستی بیفتند؟... پات برسه زمین می دم تمام سالن رو تی بکشی.

جوان- (پایش را که پائین آمده دوباره بالا می گیرد). کور بشم راضی می شی؟ کر و لال بشم دلت خنک می شه؟

ریگو- دلم هیچ وقت خنک نمی شه. نمی خواد کور بشی. نمی خواد کر و لال بشی. نمی خواد هیچی بشی. نمی خواد هیچ کاری بکنی. تو هر کاری بکنی آخرش مصیبتیه، مصیبتش هم با منه. هر گندی بزنی من باید جمعش کنم. اصلاً برای چی اومدی این جا؟ برای چی اومدی؟ بگو ببینم.

جوآن- (که آشکارا لبخند می زند.) چه مشتری نواز شدی، ریگو. خجالت نکش، با دسته تی بیفت دنبال ام بنواز تم بیرون.
ریگو- (به حالت التماس.) ببین، جوآن، هر چی می خوای بگو می گم الساعه برات بیارن، بخور و بلند شو برو. همه ش هم مهمون من... ازت خواهش می کنم.

جوآن- یعنی من این قدر وحشتناک بودم خودم خبر نداشتم؟ در ثانی، من نیومدم این جا چیزی بخورم.
ریگو- (دست اش را به نشانه ی این که در چه مخمصه ای گرفتار شده بر موهای سیخ سیخ ژل زده اش می کشد. به میز او نزدیک می شود.) ببین، این رومرو رفته تا سر خیابون چک نقد نکنه. الانه ست که برگرده. نمی خوام حالا که دویست بولیوار روی حقوق ام گذاشته و این جا رو بهم سپرده، برگرده تو رو این جا ببینه، هزار تا درپوری بار من بکنه... ازت خواهش می کنم.
جوآن- (به ساعتش نگاه می کند.) حتماً بانک شلوغ بوده...

ریگو- بهتره تو. وقت داری با خیال راحت هر چی می خوای درخواست کنی... البته سریع.
جوآن- آی بابا، تو هم که همه ش فکر خوردنی. بذار این خیکی بیاد دو کلمه باهش حرف بزنم.
ریگو- نگفتم؟ اصلاً تو مثل این که دنبال شر می گردی... خواهش می کنم، جوآن... دردرسش مال منه...

جوآن- آخه کدوم دردرس؟ مگه می خوام دخل رستوران رو بزنم؟ می شینیم دو کلمه حرف حساب می زنیم، بعدش هم می رم.
ریگو- ببین، آخرین بار سر اومدن حضرت آقا به این جا... گفتم پات رو نذار زمین... دو هفته معلق ام کرد... دو هفته. من خانواده دارم، جوآن. زندگیم بسته به همین دسته تی ای که می بینی.

جوآن- (چند لحظه سکوت. لبخند از لبش رفته است.) اتفاقاً می خوام در همین مورد باهش صحبت کنم.
ریگو- در مورد چی؟ (اشاره می کند.) دسته تی؟

جوآن- آره، در مورد همین دسته تی... نمی دونستم به هر کدوم از الیاف هایی که از سر این دسته تی آویزونه زندگی یه آدم وصله. از جمله خود من...

ریگو- (سر تا ته تی را نگاهی می کند. کمی گیج.) داری مسخره م می کنی؟
جوآن- (کاملاً جدی.) ای کاش نمی کردم...

ریگو- (به او نمی نگرد. آرام.) دیگه برای مسخره نکردن خیلی دیر شده. اون موقع که باید این رو (اشاره به تی.) جدی می گرفتی، جدی نگرفتی. دیگه کار از کار گذشته... فکرش رو نکن... پات رو نذار زمین... قهوه می خوای برات بریزم؟ (جوآن در حالی که لیوان

نوشابه را سر جایش چرخ می دهد سر به نشانه ی نفی می جنباند.) جای شکرش باقی یه لااقل کمک پدرت پشت تون هست. زیاد نیست ولی باز از هیچی بهتره.

جوآن- آره، خب. توی این سن و سال پول توی جیبی گرفتن از بابا مایه ی شرمساریه. ولی، خب، درآمد اون هم بد نبود. نون بخور و نمیرمون از همین پول تو جیبی در می اومد.

ریگو- به هر حال این طوری هم نمی مونه...!... (دوباره تحلیل می کند.) منظورت رو نفهمیدم... مگه خدای نکرده اتفاقی برای پدرت افتاده... حالش خوبه؟...

جوآن- آره... حالش خوبه... البته خب در ظاهر...

ریگو- در ظاهر؟

جوآن- آره، در ظاهر... ولی روحیه ش تعریفی نداره... آخه پریروز عذرش رو خواستند... امروز هم رفت چک تسویه ش رو بگیره. هر چند بعید می دونم چیزی دستش رو بگیره. کلی وام از محل سنوات داشتش...

ریگو- آخه چرا؟ اون که آدم با تجربه و کاربلدیه.

جوآن- الانه دیگه این جور چیزها مهم نیست. یه جوجه فکلی رو که هنوز امضای مدرکش خشک نشده با دو هزار و چهارصد بولیوار ماهیانه استخدام می کنند. قد چهار نفر ازش بیگاری می کشند تا دیدند یک خرده روش زیاد شد با یه تیپا می ندازندش بیرون یه جوجه ی دیگه از توی ماشین جوجه کشی شون در می آرن...

ریگو- حالا وضعیت بازنشستگیش چطوره؟ بیمه ی بیکاریش... چه می دونم...

جوآن- این بدبخت حداقل سی سال سابقه ی خدمت داره... زمان جوجگیش واسه شرکت هایی تخم می کرده که اون موقع حتی ثبت هم نشده بودند. حالا که گُرچ شده جمعاً شونزده سال بیشتر بیمه نداره. باید چهار سال صبر کنه تا شصت ساله ش تموم بشه. برای بیمه بیکاریش هم که باید چهار پنج ماه وایسته توی صف.

ریگو- حالا توی این چهار پنج ماه... (حرفش را نیمه کاره می گذارد. لحظاتی سکوت سنگینی برقرار می شود. صدای ترکیدن یک بادکنک.)

جوآن- شاید اگر چند کلمه ای با رومرو ...

ریگو- (قویاً حرف او را قطع می کند.) دیوونه شدی؟ دفعه ی قبل کم مونده بود زنگ خطر رو فشار بده. می دونی اگه این کار رو می کرد چی می شد؟ ظرف سه دقیقه گارد از در و دیوار این رستوران می ریخت این جا. تا بفهمن داستان چی بوده چهل هشت

ساعت توی بازداشتگاه شون با خرخاکی ها دمخور می شدی. حقوق آشپزهای این جا دیر می شه اما شیتیله ی گارد زودتر از خودشون آماده ست.

جوآن.- خب آخرین بار من هم از کوره در رفتم...

ریگو.- ببین، جوآن. من توی رفاقت، توی فامیلی، توی هر چی که اسمش رو می خوای بذاری، با این وضعیت مملکت، یه نونخوری برات پیدا کردم. کاری بود که می تونستم انجام بدم و دادم. تو هم می تونستی سرت رو بندازی پائین کارت رو بکنی و لااقل آبروی من رو بخری. کاری که می تونستی انجام بدی و ندادی... تو رفتی اما غرولند و بد و بیراهه ش موند واسه من.

جوآن.- من نمی گم مقصر نبودم... اما تو خودت رو بذار جای من...

ریگو.- (حرفش را با خشونت قطع می کند. و تدریجاً صدای خود را بالا می برد.) من هیچ وقت خودم رو جای تو نمی دارم. جای من اینجاست. کار من اینه. با این تی توی این سطل برای خونواده م نون می برم. حتی اگه نون سفره م بوی فضله ی سگ های زینتی اون ها رو بده. (که اکنون عملاً با غیض فریاد می کشد با خاموش شدن سر و صدای سالن بغلی و با فهمیدن این که زیاده روی کرده است صدای خود را کاملاً پائین می آورد.) این چیزی یه که تو هیچ وقت نخواستی قبول کنی. وقتت به جای این که توی آشپزخونه صرف خیس کردن برنج و شستن دیگ ها بشه به وراجی و کرکره خنده با مشتری ها تلف می شد.

جوآن.- باشه، اصلاً نمی خواد خودت رو بذاری جای من. اما اگه خودت تو از انعام کارت بیشتر از خودت کارت درآمد داشتی همین قدر محکم زمین رو تی می کشی؟

ریگو.- باور کن تو فقط قد دراز کردی، شعورت قد یه پسته شامی یه. مرد حسابی، حالا که با تیپا انداختند بیرون، برو توی خیابون ببینم کسی باد معده هم بهت انعام می ده.

جوآن.- (با سکوت خود و سر به زیر حق را قلمبه به او داده است. بی اختیار پوتین هایش را که در هوا معلق است نگاه می کند.) از خروسخون توی خیابون هام...

ریگو.- (به پوتین ها اشاره می کند.) کجا که این حال و روزته؟

جوآن.- ال مینیتو.

ریگو.- رفته بودی دنبال بابات؟

جوآن.- رفته بودم دفتر سندیکا با رئیس شون صحبت کنم.

ریگو.- این ها رو از کجا آوردی؟

جوآن- قرض گرفتم شون.

ریگو- (گویی با خود). یادم باشه چیزی بهت قرض ندم. خُب... صحبت کردی؟

جوآن- خودش نبود، توی شرکت بود. با یکی از کارچاقکن هاش صحبت کردم.

ریگو- خُب، نتیجه؟

جوآن- نرخ ها خیلی بالا بود. یک سال قرارداد مدت معلوم. تازه سه ماه هم آزمایشی که هر موقع بخوان می تونن بندازندت بیرون. یک ماه حقوق پیش، واسه کارگر ساده. برای کارگر ماهر تا سه ماه حقوق هم می رسه.

ریگو- بعد، این منهای اون نیم درصد حق فدراسیون و یک درصد حق قانونی خودشونه؟

جوآن- اون که هزینه ی تنقلات بچه هاشونه. این همه گدا گشنه ی دور و برشون رو از همون درصدها سیر می کنن.

ریگو- نمی فهمم. یعنی همین طور علناً رفتی توی دفتر سندیکا، اون ها هم بی برو برگرد بهت گفتند باید یک ماه حقوقت رو پیش پیش بدی به ما؟

جوآن- اصلاً. وقتی سؤال کردم یک جوری نگاهم کردند انگار از کره ی ماه افتادم زمین.

ریگو- آخه مگر مملکت صاحب نداره؟

جوآن- چرا... صاحبش همینان. عین آنفولانزا هم همه جا هستند، توی بنزینی که می ریزی باک ماشینت، توی قبض آب و برقی که هر ماه می آد در خونه ت، توی قندآب بچه ت، لای نوار بهداشتی زنت...

ریگو- نمی شد یه جوری راضی شون کرد تا تسویه ت با سندیکا موکول بشه به اولین پرداخت؟

جوآن- (پوزخند می زند). نسیه؟ (چکی دولاشده را از جیب اش در می آورد و آن را میان دو انگشت پرچم وار تکان تکان می دهد). این جا فقط جون آدمیزاد نسیه ست.

ریگو- خوبه با تو نسیه حساب می کنند، برای خیلی ها رایگان در می آد... یه نگاهی به این بنداز (به روزنامه ی روی پیشخوان چپ اشاره می کند).

جوآن- (که حواسش به او نیست و غرق نگاه کردن و برانداز چک است). فکر می کنی بشه راضیش کرد تاریخش رو جلوتر بندازه؟ ... همه ش دو ماه به نقد کردنش مونده... واسه اون چیزی نیست...

ریگو- (دوباره عصبانی می شود). ببین، جوآن. الان رومیرو از اون در می آد. همین که تو رو می بینه چربی های صورتش عین خوکی که چاقو دست سلاخ دیده باشه، آویزون می شه. بعد شروع می کنه واق واق کردن و هر چی از دهنش در می آد به من می گه، دست آخر هم نگهبان دم در رو صدا می کنه تا دُمت رو بگیره و بندازه بیرون. ازت خواهش می کنم بیا برادری کن و بی دردرس همین الان از این جا برو... پات رو نذار زمین، این برای صدمین بار...

جوآن- معلوم هست چی می گی؟ خودت هم از حرفات سر در نمی آری. نکنه می خوای جلوی این همه مشتری چهار دست و پا برم بیرون:

ریگو- تو فقط برو. مهم نیست چه جوری می ری. پشت پات که هیچ چی، حاضرم جلوی پات رو هم تا پائین پله ها تی بکشم...

ریگو- (قاه قاه می خندد). می بینی؟ یک جفت پوتین گلی پامه حاضرند تا ته پله ها پاقدمم رو آب و جارو کنند... این رو می گن سوسیالیسم قرن بیست و یکم... تی به دست های جهان متحد شوید... وطن یا مرگ...

ریگو- یا درد بی درمون... یا کوفت کاری... یا زهر مار... مردیکه همین طوری زندگی رو به بازی گرفتی که حالا با مدرک مهندسی ت باید بری التماس یه دزد بی سواد رو بکنی دیگه...

جوآن- اوهو اوهو... نه این که حضرت آقا فارغ التحصیل اون دانشگاه نیستید؟ نه این که این رئیس خیکی و مفتخورت که براش کار می کنی پرفسور دانشگاه هاروارده؟

ریگو- من حداقل توی این سن و سال نونخور بابام نیستم. هر دو هفته یه پول بخور و نمیر کف دست ام می ذارند جلوی خونواده م سر پائین نندازم. تو چی، آواره؟ کله سحر بلند می شی پوتین پات می کنی اول می ری التماس سندیکا می کنی بهت کار بفروشه، بعد میای این جا التماس می کنی رومیرو برگردوندت سر کار، بعد التماس می کنی رومیرو چکیت رو جلو بندازه... همه ش التماس، التماس، التماس... تازه هیچ خدایی رو هم بنده نیستی. (جوآن نرم نرمک می خندد و سر تکان تکان می دهد). چیه؟

جوآن- واقعاً تو این جور فکر می کنی؟

ریگو- (تقلید کنان). واقعاً من چه جور فکر می کنم؟

جوآن- واقعاً تو فکر می کنی من اومدم این جا التماس کسی رو بکنم؟

ریگو- نه... اومدی یه سالاد سانتافه با سس رقیق و بعدش هم یه راویولی با پنیر پایسای رنده شده سفارش بدی؟ حضرت آقا قبل از سفارش یه گیللاس مارگاریتای لب نمکی میل ندارند؟

جوآن- می دونی که از راویولی متنفرم. اما با سالاد و این مارگاریتای لب نمکی ت موافق ام.

ریگو- (که با حالتی عصبی قوطی خلال دندان روی پیشخوان چپ را در دست بازی بازی می داده است آن را محکم روی میز جوآن می کوبد و آن را جلوی چشم او می گیرد.) هنوز خورده خواب و خیال های شیرین لای دندونات گیر کرده... (قوطی را جلوی او می گذارد.)

جوآن- ممنون. (یک خلال دندان در می آورد و آن را می نگرد.) کم کم داشت شیرینی خواب و خیال از دهن ام می پرید... (در حالی که خلال می کند.) خودمونیم، گارسونی هم بهت میاد آد ها، فقط باید چاشنی مهربونیت رو یه کم زیاد کنی...

ریگو- (که دست به کمر بالای سر او ایستاده است، دیگر نمی تواند تحمل کند.) برای چی از این جا نمی ری؟ چی می خواهی؟ اصلاً برای چی اومدی این جا؟ هان؟

جوآن- یعنی به من نیومده مثل بقیه ی آدم ها پیام رستوران؟ اون هم رستورانی که زمانی خودم توش عرق می ریختم. (حرکتی حاکی از تضحکه ی ریگو.) به من نیومده با کسی توی رستوران قرار بذارم؟ یا کسی رستوران دعوت ام کنه؟

ریگو- (با حالت مسخره.) چرا... اتفاقاً خیلی هم بهتون می آد. ببخشید ایشون دیر کردند. صف بانک بودند یک دنیا معذرت خواستند، پیغام گذاشتند هر وقت شما اومدی اجازه ندید تا ایشون از راه برسند و افتخار داشته باشند نهار رو کنار شما صرف کنند...

جوآن- آه... باز هم که حرف این خپل ایکبیری رو زدی... نمی دونستم این قدر بدسلیقه ای... خوب شد تو رو نفرستادم خواستگاری...

ریگو- آوو... ببخشید اساعه ی ادب کردم، قربان... خبر می دادید تماس می گرفتم میس سولیا تشریف بیان باهاتون هم غذا بشند... (جدی.) بلند شو جمعش کن مردیکه هپروتی، بیکاری اون یه خرده عقلی هم که داشتی از سرت پرونده...

جوآن- اتفاقاً بر عکس این بیگاری یه که شعور آدم ها رو ازشون می گیره نه بیکاری... آدم بیکار حداقل این فرصت رو داره بشینه به بدبختیه خودش فکر کنه...

ریگو- روده درازی دیگه بسه، آقای خوشفکر. حرف بزن ببینم توی اون کله ی خرابت چی می گذره.

جوآن- (که نمی داند از کجا شروع کند.) ببین، ریگو. همه ی بدبختی آدم تقصیر خودشه... خود من اگر یه ذره زودتر عقل ام رو کار می نداختم و زودتر به خودم می جنبیدم الان وضع ام این نبود.

ریگو- عجب... خُب... کانون کشف نشده ی استعدادهای درخشان، تعریف کن ببینم مثلاً چی توی خودت کشف کردی که ما ازش بی خبر بودیم؟

جوآن- توی این مدت دو ماه دائم توی روزنامه و سایت های کاریابی دنبال کار می گشتم. یک دستم ماژیک شبرنگ بود که روی روزنامه ها خط می کشیدم، یه دستم هم تلفن که دائم این ور اون ور زنگ می زد... تا این که یک روز همین طور که صفحه ی فیس بوک ام باز بود و دنبال کار توی یه سایت کاریابی بودم، نگاه کردم دیدم یه درخواست دوستی برام اومده از یک آقای به اسم کارلوس آلدانا. رفتم سراغ پروفایل اش ببینم کیه؟ دیدم یه آقای به اشتباه نکنم سی و هشت ساله... موقر... نگاه کردم ببینم شغلش چیه... دیدم زده مدیر منابع انسانی پروژه ی هفت هزار واحدی شهر جدید اوهدا... داشتم از خوشحالی بال در می آوردم... در و تخته داشت جور می شد... در جا آدش کردم... نیم ساعت بعد دیدم ON شد... شروع کردم چتیدن... بعد سلام و احوالپرسی و تعارف های معمولی... آدرس دادم که پدر من هم کارمند مالی همین شرکت... اسم و رسمش رو پرسید... من هم گفتم... قشنگ می شناختش... مطمئن شدم که طرف اینکاره ست...

ریگو- نگفت برای چی آدت کرده؟

جوآن- چرا اتفاقاً... گفت خود سِرور از روی دوست های مشترک پیشنهاد دوستی داده اون هم قبول کرده... نگاه کردم دیدم راست می گه با چند تا از همکلاسی های روسا دوست مشترکیم.

ریگو- خُب...

جوآن- حدود نیم ساعتی در مورد چیزای مختلف حرف زدیم، البته موبایل آنتن نمی داد اینترنت دائم قطع و وصل می شد.

ریگو- الان چند روزه همین طوره...

جوآن- صحبت مون که گرم شد، خودمونی تر شدیم... از زندگی خصوصیم پرسید... از رشته ی تحصیلیم... کارم...

جوآن- بهش گفتم بی کاری دنبال کار می گردی؟

ریگو- آره.

ریگو- خب چی گفت؟

جوآن- سکوت کرد، چیزی نگفت... در مورد عکسهای پروفایل ام پرسید ... پرسید عکس های خودمه یا عکس های کس دیگه ست...

ریگو- در مورد عکس هات؟!... از خودش چی گفت؟

جوآن- گفت تا دو سال پیش با شرکت نفت کار می کرده تا این که اجرای شهرک ال منیتو رو می دن به ایرانی ها، اون هم می ره مصاحبه برای مدیریت منابع انسانی و قبول می شه... مجرد، بدون بچه... خونه ش هم توی کمپو میوست.

ریگو- (سوت می کشد.) پس طرف خرابوله... من خودم ندیدم اما می گن پناهگاهش ضداتمی یه... خب؟

جوآن- پرسید موهام رو رنگ می کنم یا مادرزاد این رنگی یه؟

ریگو- موهاات؟!

جوآن- (سریع و کمی با شرمندگی.) گفت خیلی خوش قیافه ام و می خواد حضوراً باهام قرار بذاره.

ریگو- (با لهجه ی غلیظ اسپانیایی ماراکوچو.) آئی پاپا... آئی پاپا... همین یکی رو کم داشتیم... (بی اختیار محل ورودی راست را نگاه می کند.) خب تو بهش چی گفتی؟

جوآن- تا دیدم کار داره به این جاها می کشه بی مقدمه یه بهانه ای آوردم و آف شدم ... تا چند روز توی همون حالت برام پیغام می فرستاد... تا این که فکر کنم بو برد که من آفش کردم... چون شروع کرد به لابه و التماس... دست بردار هم نبود... من هم برای این که یک بار برای همیشه تکلیف رو روشن کنم... جوابش رو دادم... بهش گفتم ما دو تا دوست اینترنتی هستیم همین و بس... تا این که اعتراف کرد...

ریگو- آهان، حالا این دفعه با کشیش اشتباه گرفتت...

جوآن- مزه نریز، گوش بده... ازم خواست از حرفایی که بهم می زنه ناراحت نشم و به جای این که سریع واکنش نشون بدم روی حرفاش فکر کنم... گفت این حساب مال خودش نیست... مال شوهرشه...

ریگو- به به به... مبارک ها باشه، به پای هم پیر بشن!

جوآن- اتفاقاً بر عکس... گفت چند وقته با هم قهرند و تقریباً کارشون کشیده به جدایی، فقط منتظر نوبت دادگاهند تا طلاق شون قانونی بشه...

ریگو- (ناگهان قاه قاه می خندد.) شرمنده، برای این کار باید برن کانادایی اسپانیایی ... هنوز خوشبختانه ونزوئلا قاطی این کثافتکاری ها نشده...

جوآن- همین دادگاه ماراکایبو... چون شخصی که تا اون موقع داشتم باهاش صحبت می کردم کسی نبود جز خانم بلکیس . بلکیس مارگاریتا ناربايس راموس. همسر شخص شخیص آقای کارلوس آلدانا.

ریگو- (که لحظاتی در سکوت و با قیافه ای یکه خورده حرف های اخیر جوآن را تحلیل می کرده است.) پات رو نذار زمین... پس یعنی اون داستان مدیر منابع انسانی پروژه و خونه ی کمپو میو و بقیه داستان ها همه ش کشک...

جوآن- من هم اول همین طوری فکر می کردم... به هر حال هیچ کس از دروغی که توش منافع شخصیش به بازی گرفته شده به راحتی نمی گذره... خیلی سفت و سخت دلیل دروغ هاش رو ازش پرسیدم... آدم باورش نمی شه... داستان از این قراره که جناب آلدانا که خودش رئیس بانکه، هر چند وقت یک بار یک خانمی رو به زنش معرفی می کرده و به بهانه ی این که بی کس و نیازمنده ازش می خواسته اون خانم رو که اکثراً دخترای دانشجوی بیکار و کم درآمد بودند توی یک شغلی بذاره سر کار. کم کم خانم بلکیس به این همه مهربونی آقا مشکوک می شه به خصوص وقتی می بینه همه ی این مستضعف ها دخترند و پسری توشون نیست. وقتی می بینه که جناب آلدانا دائم توی اینترنت در حال چت کردنه شکش بیشتر می شه. از مدیر آی تی شرکت می خواد که رمز فیسبوک آقا رو هک کنه که نتیجه می شه همین پروفایلی که از اون خانم بلکیس داره با من چت می کنه. دیگه از این به بعد داستان معلومه، بلکیس خانمه که هر روز با کلی مسیج و پی ام عاشقانه ی دخترای جوونی بمباران می شه که جویای کارند. اصلاً داستان جدایی شون هم از همون جا شروع شد.

ریگو- پس مدیر واقعی منابع انسانی همین خانم بلکیسه. خب بعد از این که طرف استخدام می شه نمی گه چرا کام دل به آقای آلدانا داده اجر و ثوابش رو از خانم بلکیس دیده؟

جوآن- آئی بابا، چه ساده ای، ریگو. مگر اون بدبخت ها اومدند معمای پلیسی حل بکنند؟ یا دنبال دردسر می گردند؟ ما بیکار جماعت دنبال اینیم که یه کار پیدا کنیم، حالا می خواد واسطه ش آقای آلدانا باشه یا خانم بلکیس. همین که بهانه ای باشه از خونه بزینم بیرون چشم مون تو چشم پدر و مادر و زن و بچه و در و فامیل نیفته و بتونیم بهشون بگیم که داریم می ریم دنبال یه کار آبرومند برامون کافی یه. البته آخر هر دو هفته یه چندر غاز می ذارند کف دستمون که می شه کرایه تاکسی و پول لباس و کفش هایی که جز مسیر خونه و سر کار مسیر دیگه ای رو نمی شناسند. (بی اختیار به پوتین هایش نگاه می کند). هر چی هم موند می شه آرپا و مانتیکیای خودمون و خانوادمون البته بعد از پرداخت قسط آب و برق و کوفت و زهرمار.

ریگو- سخنرانی رو بذار کنار. برای هیچ کس فرق نکنه برای تو که فرق می کنه. به جای یه رئیس بانک کچل و سیبیلو که چهارتا موی سمت چپش رو برای خالی نبودن وسط سرش دراز می کنه می چسبون سمت راست و دائم مواظبه باد نیاد مسخره تر از اینی که هستش بکنه، یه دونه عاقله زن چهل ساله نصیبت شده. از اینا که عینک بادومی می زنن و کفل شون توی صندلی گردون جا نمی شه. دائم ژستای از ما بهتران می گیرن... هه... از بس زشت ند دائم یه سوهان ناخون از کیف شون در می آرنند لااقل ناخون هاشون رو قشنگ نگه دارند... (قاه قاه می خندد).

جوآن- (رازآلود). واقعاً این طوری فکر می کنی؟

ریگو- نه. فکر می کنم جنیفر آستون از مراسم اسکار با آی پد شخصی ش برات پیغام فرستاده.

جوآن- گیج و گنگ از همه ی این حرف ها، ازش خواستم چند تا عکس شخصی ش رو به آدرس ام ایمیل کنه.

ریگو- ایمیل کرد؟

جوآن- بلافاصله... (در موبایلش به دنبال عکس ها می گردد. آن ها را پیدا می کند. گوشی را به ریگو می دهد و او شروع می کند به دیدن عکس ها. در عکس دوم یا سوم سوت مضاعفی می کشد که هویداکننده ی کیفیت مشاهداتش است.)

ریگو- (سریعاً و با ناباوری موبایل را بر می گرداند. کمی از نوشابه می خورد.) این ها فقط چندتا عکسه.

جوآن- راستش رو بخوای اولین دلیلی که امروز کله ی سحر بلند شدم رفتم دفتر سندیکا در آوردن ته توی این قضیه بود... بدون این که حرفی بزنم یا اسمی بیارم عکس ها رو به سندیکاچی ها نشون دادم... تا دیدند ازم پرسیدند که عکس های خصوصی خانم بلکیس پیش من چه کار می کنه. نزدیک بود یک کاری دستم بندد. کارت شناساییم رو خواستند. اسمم رو توی یه دفتر نوشتند. بعد که من رو گشتند و دیدند اسلحه باهام نیست انداختندم بیرون.

ریگو- اگه این طوری کردند، حتماً با این خانم زد و بندی دارند... باید آدم گردن کلفتی باشه.

جوآن- وقتی اومدم بیرون از بیکارهایی که هر روز دم در شرکت جمع می شن بیشتر سؤال کردم. قضیه از این قراره که طبق پیمان جمعی ساخت و ساز هفتاد و پنج درصد از استخدام های کارگری با سندیکاست و بیست و پنج درصدش با شرکته. ظاهراً اون اوایل که کارگاه هنوز شکل نگرفته بوده، سندیکا از طریق بلکیس مدیریت رو متقاعد می کنه که نیروهای ایرانی و ترکی که توی کارگاه مشغول ند همون بیست و پنج درصد سهم کارفرما هستند. با این حساب دیگه صددرصد استخدام های کارگری و البته عایدی هاش مال سندیکا می شه که پورسانتش هم می رسه به بلکیس.

ریگو- (پس از کمی تأمل.) عجب... معامله ی شیرینی یه... حالا همه ی این ها چه ربطی داره به تو؟

جوآن- چه ربطی داره به من؟ همه ی ربطش با منه. بلکیس بهم قول داده برای اولین درخواستِ مربوط به سرکارگر برق و تأسیسات اسم من رو رد کنه... درخواستش پیش مدیرته... امروز فردا امضاء می شه... فقط به این شرط که... (توقف می کند.)

ریگو- (او را می نگرد.) فقط به چه شرطی؟

جوآن- فقط به این شرط که یه خرده باهاش مهربون تر باشم و این قدر سرش داد و بیداد نکنم. (معنادار می خندد.)

ریگو- (که کم کم حرف های او را هضم می کند.) عجب. قبلاً کار می کردی تا از قبَلش انعام بگیری. اما حالا انعام می گیری تا از قبَلش کار کنی. جالبه.

جوآن- از تعبیرت خوش ام اومد. اما فکر نکن این کاری که می خوام بکنم باب میل منه. چاره ای ندارم. دنیا دنیای وحشه هر کی باید از هر وسیله ای که می تونه استفاده کنه تا زندگیش رو جلو بیره. و گر نه باید تحمل کنه بندازندش زمین و لهش کنند. خب این هم وسیله ی خدادادی منه...

ریگو- عجب وسیله ی رویایی و رومانتیکی هم خدا بهت داده... من نظری ندارم، امیدوارم موفق باشی، جوآن... ولی تو مثلاً رئیس یه خونواده ای... یه زن خوب داری یه بچه ی شیرین داری. آره اگر مجرد بودی چیزی بهت نمی گفتم اما این جوری ...

جوآن- (حرفش را قطع می کند.) همه ی این کارها رو به خاطر زن و بچه م می کنم. اگه مجرد بودم که برای یه درآمد معمولی که حق هر بنی بشری یه مجبور نبودم تن به هر کاری بدم. دیگه به این جام رسیده، ریگو. تا موقعی که پدرم کار می کرد این قدر تحت فشار نبودم. اما الان باور کن پوشک بچه م هم از همسایه غرض می کنم.

ریگو- ببین، کار دیر یا زود پیدا می شه. حالا کم یا زیاد دستمزد که تو همیشه باهات مشکل داشتی، اون قدرها مهم نیست. آدم یه روزه کار گیرش می آد، یه روزه هم کارش رو ممکنه از دست بده. اما زن و بچه که این طور نیستند. حالا اگر من روسا رو نمی شناختم می گفتم یه زنی یه که دائم بهت فشار می آره حق داری. اون هیچ وقت با دستمزد کم مشکل نداشته با انعام های زیادت مشکل داشته. آخرین بارش رو خودم میانجی شدم. تو هم قول دادی. قول دادی که دیگه تکرار نمی کنی.

جوآن- (با چشم های دوخته به ریگو.) یک بار زیر قولم بزنم بهتر از اینه که هر روز چشم ام تو چشم زن و بچه م بیفته ازشون خجالت بکشم.

ریگو- گفتم، من اصرار نمی کنم، تصمیم با خودته... حالا کی قراره همدیگه رو ببینید؟

جوآن- (به ساعتش نگاه می کند.) راستش رو بخوای نیم ساعت هم تأخیر داره... البته مسیج داد که توی ترافیک گیر کرده... اما الانه ست که پیداش بشه...

ریگو- چی ی ی ی؟ این جا اون هم الان باهات قرار گذاشتی؟

جوآن- آره، مگه چی یه؟

ریگو- نمی گی الان رومرو می آد آبروت رو جلوی طرف می بره.

جوآن- غلط می کنه. حق نداره این کار رو بکنه. من هم یه شهروندی ام مثل بقیه. قسم نخوردم که تا آخر عمر برده ش بمونم.

ریگو- (که عصبی ست.) آخه چرا این جا؟ هزار تا کافه توی این شهر لعنتی هست؟

جوآن- بلکیس پیشنهاد داد من هم گفتم باشه.

ریگو- تو پاک عقلت رو از دست دادی. اصلاً به من چه؟ هر کاری که می خوای بکنی بکن. من رو باش دارم دل برای چه کسی می سوزونم. (با حرص به سمت سطل می رود، با شلپ و شلوپ تی را در سطل می کند و با حرص شروع می کند به تی کشیدن. جوآن با لبخند او را نظاره می کند.) زبونت رو می بُرم اگه وقتی اومد بخوای من رو معرفی کنی. اصلاً من رو نمی شناسی. من هیچ

کست نیستم. من یه گارسون ام با مدرک مهندسی صنایع. شب و روز دو شیفته کار می کنم گاهی هم سه شیفته تا بتونم خرج خونواده م رو بدم. تا خرج دوا دکتر زخم رو بدم. تابستون می برمش آلمان. یه جراحی کوچیک سرپایی یه، هیچ چیز مهمی نیست. اصلاً هم چیز مهمی نیست. حتی لازم نیست یک روز هم توی بیمارستان بستری بشه. خود دکترش گفت. فقط باید یه غده ی کوچولو را ازش بردارند. بعد می تونه بچه دار بشه. می تونه هر چه قدر که دوست داره بچه دار بشه. اما باید پسر باشن. حالا یکی شون هم دختر شد مسأله ای نیست. اما بقیه باید پسر باشن. قوی، سالم، توپول. (که در تمام این مدت با حرص تی کشیده است. قد راست می کند تا به کمرش استراحت بدهد. تازه متوجه زنی می شود که از لحظاتی قبل در مدخل جلوصحنه ی راست در سکوت مشغول نظاره ی دو مرد بوده است. زنی ست بلند بالا لاغراندام و بسیار خوش تیپ. زیبا و نمکین است و وقار و خانمی از قیافه اش می بارد. کت دامن خاکستری به تن دارد و پاشنه ی پنج سانتی به پا. کیف دستی کرم رنگی نیز بر دوش دارد. ریگو با دیدن او لالمانی می گیرد. جوآن با دیدن قیافه ی جنزده ی ریگو بر می گردد تا عامل این بهتردگی را شناسایی کند. با دیدن زن، خود نیز به همان حالت دچار می شود. برای اولین بار از صندلی بر می خیزد. می خواهد چیزی بگوید اما فقط در حد تته پته می ماند. زن در سکوت اما سریع به میز جوآن نزدیک می شود. چند لحظه ای خیره او را می نگرد. می خواهد چیزی بگوید اما پشیمان می شود. تَفی در صورت جوآن می اندازد و به سرعت و بدون تغییر حالت از جلو صحنه خارج می شود).

جوآن. - (که به سرعت از پی او روان شده است). روسا... روسا... صبر کن. باید برات توضیح بدم. روسا... (او نیز از جلوصحنه خارج می شود. ریگو که هنوز از کل داستان گیج و منگ است به آرامی تی اش را در سطل خیس می کند و بدون این که حواسش به کارش باشد شروع می کند به تی کشیدن جا پاهایی که کفش های گلی ریگو بر جا گذاشته اند او نیز آرام آرام از پی جاپاها تی کشان از جلو صحنه خارج می شود. صحنه ی خالی به آرامی خاموش می شود).

میگوی ترش

«...هیچ کدام از این دو ماده به تنهایی برای بدن انسان مضر نیست. با این وجود، مصرف ویتامین سی پس از خوردن میگو سبب فعل و انفعالات شیمیایی می شود که پتاسیم آرسنیک پنج را که کاملاً بی خطر است به تری اکسید آرسنیک که همان آرسنیک سمی است، مبدل می سازد.»

مرگ زنی در تایوان

تیتراخبار

حال و نشیمن آپارتمانی محقر در طبقه ی همکف یکی از معدود ساختمان های چند طبقه ی شهر اوهدا به عمق چهار متر و پهنای شش متر. در قدامی ترین قسمت جناح چپ دری است همیشه باز. بلافاصله پس از آن و به شکلی که کل این جناح را تا انتهای آن اشغال کرده باشد، مجموعه درهایی است چوبی با پنجره های دراز قدی و شیشه های مات چوب کبریتی. از این درها فقط در وسطی قابل رفت و آمد است و سایر درها با زبانه های مخصوص شان به چهارچوب از بالا و پائین قفل شده اند و صرفاً هنگام اسباب کشی از آن ها استفاده می شود. در قسمت فوقانی چهار چوب طویل درها یک ردیف پنجره ی ثابت با شیشه های ایضاً مات وجود دارند. بالای این پنجره قبل از رسیدن به سقف یک کولر گازی اسپلیت. در پشت این درها راه پله ی ساختمان است که در طول کنش شاید بتوان بالا و پائین رفتن افراد را بدون شناسایی شان دید. یک درب کرکره ای ایمنی نیز در منتهی الیه چپ در قسمت بیرونی جمع شده است که می توان شبح آن را پشت پنجره های مات دید. کل درها رنگ کرم سنتی خود را هنوز حفظ کرده اند. کف پوش سالن نیز به سبک از مد افتاده موکت چسبانی ست به رنگ قهوه ای روشن. در دل دیوار انتهایی که سرتاسر از منتهی الیه جناح چپ تا منتهی الیه جناح راست کشیده شده است تقعر مستطیل شکل دیده می شود به عمق بیست و پنج سانتی متر که از ارتفاع یک متری زمین آغاز می شود دو متر بالا می رود و نیم متر قبل از رسیدن به سقف تمام می شود،

هر گونه استفاده از این اثر منوط به مجوز کتبی مؤلف آن است

litopeyman@gmail.com

در پهنا نیز سه متر گستریده شده است. این تقعر سه متر در دو متر در بیست و پنج سانتی متر درست در مرکز دیوار انتهایی سالن قرار دارد. از عمق قسمت پائین آن به عنوان کتابخانه و نیز طاقچه برای قرار دادن تعدادی کتاب و آلبوم عکس و نیز تعدادی مجسمه ی مینیاتوری شیشه ای یا سفالی استفاده شده است. دو تابلوی عکس خانوادگی با ابعاد رومیزی مربوط به دهه های چهل و پنجاه: عکس های پدری. یک گلدان بزرگ سفالی در مرکز با تعدادی گل خشک شده ی استوایی. بالای این گلدان درست در مرکز تقعر، گرته برداری مدرنی از ایزود دست خدا و آدم از نقاشی آفرینش آدم، اثر میکل آنژ، بر بومی کهنه به ابعاد یک متر پهنا و نیم متر ارتفاع. درست پائین طاقچه یک راحتی سه نفره و در هر طرف رو به روی هم دو راحتی تک نفره در وسط این راحتی ها میز مستطیلی ای به پهنا قرار دارد که روبروی سه کاناپه است. خود این میز بر روی یک قالیچه ی ماشینی طرحدار و بیضوی قرار دارد. در جناح راست درهای دو اتاق جنب هم دیده می شوند. در محلی که می توان حدس زد تیغه ی بین دو اتاق قرار دارد، یک گلدان سفالی بزرگ با گیاهان استوایی موسوم به چماق های شادی. زیر گلدان بشقاب سفالی ست. بر درب انتهایی این جناح که در وسط جناح قرار دارد عروسک های مخملی مخصوص اتاق بچه آویخته شده است. اگر دقت کنیم می بینیم پنج عروسک کارتون BACKYARDIGANS هستند: Tyrone, Uniqua, Tasha, Austin, Pablo. بر درب دیگر که در قدمی ترین قسمت جناح، متقارن با درب جناح دیگر قرار دارد، تابلو نبشته ای ست به ابعاد چهل در پنجاه سانتیمتر از آیه ی اول مزامیر بیست و سوم: JEHOVÁ ES MI PASTOR, NADA ME FALTARÁ. بر زمینه تابلو مسیح شبان و گوسفندش نقاشی شده است. بر سقف لوسری نیست، دو جعبه مهتابی که سقف را به سه قسمت مساوی تقسیم کرده اند نور نقره ای رنگ شان را بر اتاق خواهند پاشید.

(کنش با روشن شدن تدریجی صحنه آغاز شده است. بر تک راحتی راست رُسیل نشسته است. زن جوانی ست میانه اندام حدوداً سی یا سی و دو ساله. موهای روشنی دارد اما با رنگ مو کاملاً بلوند شده است. لباس راحتی خانه به تن دارد. بولیز - شاید تاپ - و دامن. دمپایی های پلاستیکی لانگشتی به پا که به جای روفرشی استفاده می کند. قیافه ای رنگ پریده دارد خصوصاً چشم های قهوه ایش بسیار بی حالت است. اما حرکاتش پر انرژی و حتی شاید قدری عصبی باشد. در کل زیبایی زنی به سن خود را برخوردار است فقط دندان هایش مادرزاد قدری کج و کوله است. شاید به همین دلیل خنده های فراوانش را با دست می پوشاند. سطلی کنار دستش است که در آن سبزیجاتی نظیر سیب زمینی، فلفل دلمه ای، پیاز، تره فرنگی، سیر، هویج، زیتون و ... همگی پاک شده است. کارد آشپزخانه ای در دست و ظرف پلاستیکی آبی رنگی جلوی خود دارد. در طول کنش سبزیجات را یک به یک از سطل در می آورد و در ظرف ریز ریز خرد می کند. پسر بچه ای که میگل نام دارد، حدوداً هفت یا هشت ساله، بسیار لاغر اندام. موهای بور موج و چشم های قهوه ای. شلوار کوتاه زردرنگ به پا و تیشرت قرمز رنگ به تن. پشت میز زانو زده است. انواع و اقسام مینیاتورهای دایناسور جلویش است به انضمام یک دفتر بزرگ نقاشی و یک مداد که با آن ها مینیاتورها را مدل قرار داده است. لحظاتی به همین ترتیب می گذرد.)

میگل - (یک مینیاتور را بالا می گیرد.) این چی یه؟

روسیل - (او را نگاه می کند.) یعنی چی چی یه؟ خب دایناسوره.

میگل- می دونم دایناسوره. اسمش چی یه؟

روسیبل- چه می دونم، ماما جان. یکی از همین هایی که توی فیلم ها هست. از اینایی که تهش این جاست سرش توی ابرها.

میگل- خب اسمش چی یه؟

روسیبل- ای خدا... اسمش هست گردن کلفت وزوروس. (به ترکیب ساختگی خود لبخند می زند.)

میگل- (مینیاتور را در دستش تکان می دهد.) این رو می گم.

روسیبل- آره... همون دیگه... گردن کلفت و زوروس.

میگل- این که گردنش کلفت نیست. خیلی هم نازکه فقط خیلی درازه. شکمش گنده ست. شکمش به نسبت گردنش خیلی گنده ست.

روسیبل- شما به بزرگی خودت ببخش... زیاد خورده این طوری شکم آورده. هر کس زیاد غذا بخوره این طوری شکم می آره. بر عکس جنابعالی که لب به غذا نمی زنی این طوری لاغر موندی.

میگل- تو هم زیاد غذا نمی خوری اما شکم آوردی.

روسیبل- هر کس که شکم بیاره دلش این نیست که زیاد غذا خورده. من شکم آوردم چون بچه دار شدم.

میگل- (دوباره مینیاتور را تکان می دهد.) خب شاید این هم بچه دار شده.

روسیبل- نه، عزیزم. دایناسورها تخم می داشتند.

میگل- تخم مرغ؟

روسیبل- تخم دایناسور. همون شبیه تخم مرغ. اما خیلی بزرگ تر.

میگل- (با دست نشان می دهد.) قد این خونه؟

روسیبل- (با اشاره ی دست میگل در و دیوار خانه را نگاه می اندازد. سر به نشانه ی تصدیق تکان تکان می دهد.) آره. قد این خونه که نه. یه چیزی قد این اتاق.

میگل- خب شاید یه تخم مرغ قد این اتاق توی شکمشه.

روسیبل- نه نه. جای تخم مرغ توی شکم نیست. اِ... تخم مرغ توی شکم به وجود نمی آد...

هر گونه استفاده از این اثر منوط به مجوز کتبی مؤلف آن است

litopeyman@gmail.com

میگل- (با حیرت،) پس کجا به وجود می آد؟

روسیبل- یعنی توی شکم به وجود می آد ها... (مکت، در طول آن میگل نگاه ممتدِ عاقل اندر سفیهی به روسیبل می اندازد که او را به خود می آورد.) اما... اون جای شکم به وجود نمی آد. (به مینیاتور اشاره می کند.)

میگل- (کمی گیج نگاهی به شکم خود می اندازد.) پس کجای شکم به وجود می آد.

روسیبل- آخر شکم... ته ته شکم (لبخند می زند. سریع.) یه جایی، زیر دمش... حدوداً.

میگل- (آن نقطه از دایناسور را می نگرد.) این جا؟

روسیبل- آره. تقریباً. همون جا.

میگل- (گیج تر.) من فکر می کردم این جا پی پی به وجود می آد.

روسیبل- نه. پی پی توی شکم به وجود می آد. (با گفتن این حرف میگل با چشمان حیرت زده چشم به روسیبل می دوزد. روسیبل لحظه ای چشم در چشم او می دوزد و فکر او را می خواند.) نه نه نه. اصلاً این طوری که تو فکر می کنی نیست. بذار برات توضیح بدهم. توی شکم (به شکم خود اشاره می کند.) هر چیزی سر جای خودش. تخم مرغ سر جای خودش. بچه سر جای خودش. پی پی هم سر جای خودش. (صلیبی بر شکم کشیده است.) این که همه ی این ها با هم توی شکمه دلیلش این نیست که همه ی این ها توی شکم با هم قاطی می شه. هر چیزی سر جای خودش.

میگل- تخم مرغ زیر شکم به وجود می آد، از زیر دم خارج می شه؟

روسیبل- (لبخند زنان.) بله.

میگل- پی پی توی شکم به وجود می آد، از زیر دم خارج می شه؟

روسیبل- (لبخند بر لب اش می ماسد. با کمی مکت.) بله.

میگل- بچه بالای شکم به وجود می آد...

روسیبل- (می بیند کار دارد به جاهای باریک می کشد با اوقات تلخی ظاهری بلافاصله حرف او را قطع می کند.) بچه از هیچ جایی خارج نمی شه... (با گفتن این حرف یک باره اوقات تلخی ظاهری اش به اندوهی عمیق و مالیخولیا آمیز مبدل می شود. میگل متوجه می شود. سکوت. در حالی که به نقطه ای نامشخص می نگرد و با لحنی آرام.) بعضی وقت ها، بچه از هیچ جایی خارج نمی شه... چون... چون راهی پیدا نمی کنه که خارج بشه.

میگل- (بی مبالا مثل یک بچه.) چون آدم دم نداره، بچه نمی تونه از زیر دُمش خارج بشه. مگه نه؟

روسیبل- (همان گونه مالیخولیا آمیز.) از هیچ جایی نمی تونه خارج بشه. حتی اگه دم داشته باشه. حتی اگه دمش به بلندی اون دایناسور باشه. جایی وجود نداره که بتونه ازش خارج بشه.

میگل- پس چی کار می کنه؟ وقتی نمی تونه خارج بشه چی کار می کنه؟ همون تو می مونه.

روسیبل- نمی تونه اون تو بمونه. (با لبخندی تلخ. بیشتر برای خودش تا برای او.) توی شکم خیلی تاریکه. بچه ها از تاریکی می ترسند. عین گل می موندند، اگه بهشون نور نرسه پژمرده می شنند. درست مثل گل ها. خشک می شنند.

میگل- عین یه گل که بهش آفتاب نرسیده، خشک می شن؟

روسیبل- عین یه گل. اول ساقه هاشون خشک می شه. بعد دونه دونه گلبرگ هاشون می ریزه.

میگل- خب یه جوری درشون بیارن. قبل از این که گلبرگ هاشون بریزه هر طور شده از توی شکم درشون بیارند. می شه گذاشتشون توی آفتاب تا ساقه هاشون که خشک شده جون بگیره. مگه نمی شه؟ مگه نمی گی بچه ها عین گل می موندن؟

روسیبل- (همان طور ماتم زده.) نمی شه درشون آورد. هیچ جور نمی شه درشون آورد. (بر صورت بی حالت و گمشده در عالمی غریب دو قطره اشک می لغزد اما قبل از فرو چکیدن با کف دستهایش به سرعت پاک می شوند.)

میگل- (مأیوس.) پس بچه چی کار می کنه؟ وقتی نمی تونه از توی شکم در بیاد چی کار می کنه؟ وقتی نمی تونه توی شکم که این همه تاریکه بمونه، چی کار می کنه؟

روسیبل- (لبخند می زند، کمی از فضای خود فاصله می گیرد.) مثل کسی می مونه که اشتباهی بدون این که بدونه وارد یه کوچه ی بن بست شده. وقتی می رسه ته کوچه و می فهمه بن بسته چی کار می کنه؟

میگل- خب بر می گرده.

روسیبل- می تونه از دیوار بالا بره؟

میگل- می افته. اگه نیفته هم پلیس می گیردش.

روسیبل- پس بر می گرده. از همون راهی که اومده بر می گرده. بر می گرده همون جایی که بوده.

میگل- بر می گرده؟ مگه از کجا اومده که بر می گرده همون جایی که بوده؟

روسیبل- (پس از کمی مکث.) از پیش خدا. (با آوردن نام متبرک لبخند می زند و چهره اش باز می شود.)

میگل- از پیش خدا کجاست؟

روسیبل- (می خندد. با اندکی تخیل و خلسه.) از پیش خدا یه جای خیلی بزرگه. یه جایی مثل یه باغ بزرگه. یه باغ خیلی خیلی بزرگ که اول و آخرش معلوم نیست. پر از گل های رنگوارنگ. کوچیک ، بزرگ. آبی، زرد، قرمز. با عطرهاى متفاوت. یه باغی که آفتابش هیچ وقت غروب نمی کنه. یه باغی که آفتابش هیچ وقت تن کسی رو نمی سوزونه.

میگل- واسه همین هم هیچ گلی توش پژمرده نیست.

روسیبل- همه ی گل ها مثل مخمل تازه و شبنم زده اند. هر گل یه بچه ست.

میگل- یه باغ پر از گل بچه.

روسیبل- (می خندد.) وقتی پدر و مادرها دعا می کنند که بچه دار بشند، خدا یه بچه نوبی شکم مامان می ذاره، گاهی هم دو تا.

میگل- دو تا؟

روسیبل- آره دیگه. اون وقت می شن دوقلو. وقتی بچه نتونه از شکم مامانش بیاد بیرون بر می گرده همون جایی که بود.

میگل- بر می گرده پیش خدا. بر می گرده پیش بقیه ی گل ها. بر می گرده همون باغی که آفتاب هیچ وقت توش غروب نمی کنه.

روسیبل- بر می گرده همون جایی که توش ترس و تاریکی جایی نداره.

میگل- بچه هایی که بتونن از شکم مامانشون بیان بیرون. بچه هایی که به دنیا می آن. مثل من که هنوز بچه ام. مثل تو موقعی که بچه بودی. دیگه بر نمی گردیم پیش خدا؟

روسیبل- چرا، مامانی. همه مون بر می گردیم پیش خدا. ولی الان نه. بعداً.

میگل- بعداً یعنی کی؟

روسیبل- هر موقع خدا بخواد.

میگل- اگه من از خدا بخوام که بخواد، خدا که این قدر خوبه می شه که بخواد؟

روسیبل- (از این حرف بچگانه ی میگل خنده اش می گیرد. با حرکت مکرر کف دست، موهای طلایی او را به هم می ریزد.)

دیوونه... حرف هایی می زنی. سرت رو بده به بازیت. (هم چنان نگاه بر او دارد.)

میگل- (سریع) چه خوب.

روسیبل- (قدری گیج) چی چی رو چه خوب؟

میگل- اون وقت همه ی بچه هایی که مریض اند وقتی می رند پیش خدا خوب می شن. مگه نه؟ عین گل های پلاسیده ای که بر می گردند توی باغ. آفتاب که بهشون می خوره سالم می شن. می شن عین بقیه ی بچه ها. می تونن بدو بدو کنن، بازی کنن.

روسیبل- (که منظور او را فهمیده است) بچه هایی که مریض ند، بچه هایی که مریض به دنیا می آن، همین جا هم می تونن بازی کنن. منتها باید بیشتر مواظب باشند.

میگل- ولی خوب می شن، نه؟ وقتی می رند پیش خدا خوب می شن.

روسیبل- همه ی مریض ها وقتی می رن پیش خدا خوب می شن. خوب خوب...

میگل- حتی اگه پیر شده باشن و دیگه بچه نباشن؟

روسیبل- (می خندد) حتی اگه پیر شده باشن و دیگه بچه نباشن.

میگل- چه دختر باشن چه پسر باشن.

روسیبل- چه دختر، چه پسر. چه جوون، چه پیر. چه دارا، چه ندار. همه خوب خوب می شن... حالا هم به جای این همه سوال بهتره بشینی با اسباب بازی هات بازی کنی، بذاری من هم به کارم برسم. (لبخند می زند) بی شام می مونیم ها!

میگل- اینا که اسباب بازی نیستن.

روسیبل- پس چی آن؟

میگل- (کاملاً جدی) دایناسورن.

روسیبل- (لبخند می زند) پس بشین مثل یه پارچه آقا با دایناسورها بازی کن، بذار من هم شام درست کنم. (در حالی که با وسایلی که مشغول بوده است، بر می خیزد) اگه بچه ی خوبی باشی برای عسرونه یه چیز خوشمزه بهت می دم که خیلی هم دوست داری.

میگل- چی؟ شکلات؟

روسیبل- خودت بعداً می فهمی. (به جانبِ درِ جلوصحنه ی چپ حرکت می کند. در نیمه ی راه توقف می کند. رو به جانب میگل می گرداند.) بینم، قرص هات رو خوردی؟ (میگل در حالی که مشغول مینیاتورهاست بی آن که سر بلند کند، سر به نشانه ی تصدیق تکان تکان می دهد.) فکر می کنم یه سوال ازت کردم، میگل، هنوز جوابی نشنیدم.

میگل- (رعدآسا سر بلند می کند.) به خدا خوردم. ظهری بعدِ ناهار خوردم. (روسیبل لحظه ای او را نگاه می کند، سپس راه نرفته را می پیماید و از در آن قسمت خارج می شود. میگل چمباتمه زده کنار میز مینیاتورش را به دقت الگوی نقاشی اش قرار داده است. به دقت و کاملاً جدی نگاهی به مدل می اندازد و سپس نگاهی به دفتر نقاشی که بر آن ترسیماتی انجام می دهد. چند لحظه ای به این منوال می گذارد. سایه ی کسی را که از پله ها پائین آمده است پشت شیشه ها دیده ایم، که اکنون از لای در نیمه باز سر داخل کرده است و با دیدن میگل در سکوت و با لبخندی بسیار مهربانانه او را می نگرد. صدایی از خود در می آورد تا نظر میگل به آن سمت جلب شود که می شود. میگل نیز با دیدن فرد لبخندش گوش تا گوش باز می شود. با گذاشتن دستان زیر چانه اش لال بازی می کند: « خوابید؟ » و فرد با همان ژست و متقابلاً لال بازی شده پاسخ اش می دهد: « خوابید. » در را کامل باز می کند و وارد می شود. فاطمه است، حدوداً بیست و هشت ساله. باریک و قدبلند که اندکی قوز دارد. صورتش بسیار مهربان است. گویی لبخندی ابدی با اندک مایه ای از غم بر صورتش مهر شده است؛ شاید به همین دلیل چانه ی پائین اش کمی جلوتر به نظر می آید و چشمان نسبتاً ریزش زیر بادبزین کوچک چروکهای پشت چشم اش ریزتر دیده می شود. پیراهن آستین بلند با چهارخانه ی آبی مشکی به تن دارد. شلوار پارچه ای مشکی، جوراب گیپور و صندل-راحتی مشکی به پا دارد. روسری ای را بدون گره زدن و به شکل پاکستانی دور سرش انداخته است. به میز نزدیک می شود و بالای سر میگل می رود نقاشی اش را نگاه می کند، دستی مهربانانه بر سر او می کشد و سپس با همان لبخند همیشگی اش روی صندلی چپ می نشیند و مشغول سبزی پاک کردن می شود.) خاله!

فاطمه- (همان طور که مشغول است بی آن که سر بلند کند.) جان دل ام.

میگل- (دایناسور را بالا می گیرد.) این چی یه ؟

فاطمه- یه جور دایناسوره.

میگل- می دونم یه جور دایناسوره. اسمش چی یه؟

فاطمه- تو که می دونی، عزیزم، اسم های دایناسورها اسم های معمولی نیستند. خیلی عجیب غریب ند. حتی تلفظ کردنشون هم سخته، وای به حال این که بخوای یادشون هم بگیری.

میگل- باشه، یاد می گیرم خاله. قول می دم یاد بگیرم.

فاطمه.- (نگاهی به دروغ مبارز طلبانه به او می اندازد. با لبخند همیشگی اش.) ببینیم و تعریف کنیم. (مینیاتور را از جلوی دفتر نقاشی بر می دارد و چون سنگی قیمتی که می خواهد عیارش را بسنجد این سو و آن سویی را با دقت و رانداز می کند. با بدجنسی دروغین بدون وقفه تلفظ می کند) سائوروپوزیدون، از راسته سائوروپووها، از دسته ی سائوروپودومورف ها و از ریشه ی سائوریشین ها، یا دایناسورهای خزنده پا.

میگل.- اصلاً هم قبول نیست. تو داری جر می زنی. من اسم یه دایناسور رو ازت می پرسم تو اسم پنج تا دایناسور رو می گی.

فاطمه.- (می خندد.) نکنه انتظار داری یه دایناسور با هیجده متر قد و شصت تن وزن، اسمش اندازه ی اسم من و تو باشه، میگل جان؟

میگل.- هیجده متر قدش بوده، خاله؟ یعنی چه قدر؟

فاطمه.- یعنی اگه می اومد توی حیاطِ خونه می تونست سرش رو از پنجره ی اتاق ما بیاره تو و یه چاق سلامتی با کیانا بکنه.

میگل.- (مکانیکی می خندد.) تصورش رو بکن، خاله. سنیور امیر ببینه یه دایناسور سرش رو از پنجره کرده توی اتاق. بلند می شه داد و بیداد رو می کشه به دایناسور بدبخت. (خنده اش فزونی می گیرد.) فکرش رو بکن: سنیور امیر با اون پیجامه آبی و عرق گیر سفید رفته دم پنجره داره سر دایناسور بیچاره داد و بیداد می کنه. (ادامه ی خنده ها.)

فاطمه.- (که نتوانسته است خنده اش را کنترل کند.) باشه، باشه، سنیور میگل. حالا آقای ما رو مسخره می کنی، آره؟ اگه بهش نگفتم.

میگل.- (در حالی که لبخند به لب دارد.) به خدا، منظوری نداشتم. فقط فکرش اومد توی سرم خنده م گرفت.

فاطمه.- آهان. پس با این فکرها می خوای اسم دایناسورها رو هم یاد بگیری؟

میگل.- یه بار دیگه اسمش رو بگو.

فاطمه.- سائوروپوزیدون.

میگل.- سائورو... پوزیدون.

فاطمه.- آفرین.

میگل.- سائوروپوزیدون.

فاطمه.- همینه. آفرین.

میگل- حالا این سائورو...پوزیدون یعنی چی؟

فاطمه- یعنی سوسماری که خدای زلزله بوده.

میگل- چرا؟

فاطمه- بس که سنگین بوده. شصت تن وزن داشته. وزن شش تا کامیون. واقعاً وقتی راه می رفته انگار زمین لرزه می شده.

میگل- شش تا کامیون؟

فاطمه- بله. تازه دایناسور از این سنگین تر هم داشتیم، ولی بلندقدترین موجودی که تا به حال پا روی زمین گذاشته همین سائوروپوزیدونه. وقتی استخوانش رو برای اولین بار پیدا کردند فکر کردند تیکه های الواره. باورشون نمی شد استخونِ یه موجود زنده می تونسته این قدر بزرگ باشه.

میگل- (علاقمندتر.) سائوروپوزیدون... سائوروپوزیدون... سائوروپوزیدون... پس اون بقیه ی اسمهایی که گفتی چی بود؟

فاطمه- اونا اسم پدر و پدربزرگ و پدرجدش بود. اسم خودش همین سائوروپوزیدونه.

میگل- راست می گی؟ مگه اینا جد و پدرحد هم داشتند؟

فاطمه- چرا که نداشتند. ناسلامتی دویست میلیون سال روی زمین زندگی کردند.

میگل- (با ناباوری.) دویست میلیون سال؟

فاطمه- بله. همون کوچولوئه که کنار دستت هست می بینی؟

میگل- (یک مینیاتور بسیار کوچک را بر می دارد.) این؟

فاطمه- بله. همون. چهار میلیون سال روی زمین گله گله از این ها این طرف اون طرف می دوییده.

میگل- این؟

فاطمه- بله، قربان. همون اون.

میگل- (لحظاتی مینیاتور را نگاه می کند.) عین یه خروس دمدراز می مونه. اسمش چی یه؟

فاطمه- ولوسیراپتور مونگولینسیس. یا همون ولوسیراپتور خالی. بهش راپتور هم می گن. این طوری ساده تره.

میگل- راپتور. (معلوم نیست سوال کرده یا تکرار برای یادگیری.) یعنی چی؟

فاطمه- یعنی قاپزن.

میگل- قاپزن؟! چهار میلیون سال روی زمین زندگی کرده این اسم رو روش گذاشتند؟

فاطمه- خب چهار میلیون سال روی زمین قاپزنی می کرده دیگه. کار دیگه ای بلد نبوده.

میگل- (می خندد.) یعنی چی کار می کرده؟

فاطمه- هیچی گله گله این طرف اون طرف می دویدند هر موجود زنده ای که سر راهشون پیدا می کردند تیکه تیکه می کردند و می خوردند و در می رفتند.

میگل- (جدی.) این که خیلی کار بدیه، خاله.

فاطمه- (شوخی و سرکاری توأمان.) خب اون موقع کسی نبوده بهشون بگه کار بدی می کنن. بعداً که بد و خوب رو فهمیدند دست از این کار برداشتند. البته، خب، نسل شون هم منقرض شده.

میگل- بهتر. چیزی که زیاده دزد و قاپزنه.

فاطمه- (آشکارا می خندد.) اما از همه ی دایناسورها باهوش تر بودند.

میگل- چه فایده؟ دزد بودند.

فاطمه- (بلند تر می خندد.) از همه ی دایناسورها هم سریع تر می دویدند.

میگل- همون از همه سریع تر می دویدند که تونستند چهار میلیون سال قاپزنی کنند. (فاطمه دیگه فهقهه می زند.)

صدای روسیبل- شما دو تا چی دارید اون جا برای هم تعریف می کنید؟ بلند بگید من هم بخندم.

فاطمه- (به آن سمت داد می زند.) پس تو کجا رفتی، روسی؟ امان از دست این میگل. پیام کمکت؟

صدای روسیبل- نه. الان تموم می شه. چند دقیقه با هم گپ بزنی اومدم.

میگل- (که با انزجار مینیاتور دایناسور کوچک را کنار می گذارد، مینیاتور دیگری بر می دارد. از دور شبیه یک هواپیمای بزرگ اسباب بازی ست.) این دایناسوره اسمش چی یه، خاله.

فاطمه- (نگاه می کند.) اون دایناسور نیست.

میگل- (با تعجب مینیاتور را نگاه می کند و سپس فاطمه را.) دایناسور نیست؟

فاطمه- (سر به نشانه ی نفی تکان می دهد.) آ آ.

میگل- (دوباره مینیاتور را نگاه می کند، دوباره فاطمه را.) پس چی یه؟

فاطمه- اون پتروزروسه.

میگل- یعنی اسم این دایناسور پتروزروسه؟

فاطمه- نه دیگه. دایناسورها یه دسته ی بزرگ از حیوون های ماقبل تاریخ بودند. کلی جونور دیگه با همین دایناسورها زندگی می کردند که اصلاً دایناسور نبودند، نمونه ش همین پتروزروس. منتها اکثر مردم فکر می کنند که هر جونور گنده و عجیب غریبی که چند میلیون سال پیش زندگی می کرده دایناسوره.

میگل- مگه چه فرقی دارند؟

فاطمه- چه فرقی دارند... ببین. دایناسورها اولین و آخرین خزنده های راست قامت بودند. چه طوری بگم. تنها خزنده هایی بودند که پاهاشون زیر بدنشون بود و سنگینی بدن رو پاهاشون می افتاد.

میگل- مگه بقیه چه طور بودند.

فاطمه- دست و پاهای بقیه کنار بدن شون بود. مثل کروکودیل ها یا همین پتروسوروس ها. می خزیدند. یه جورهایی خودشون رو مثل مار و مارمولک روی زمین می کشیدند. اما دایناسورها اولین و آخرین خزنده هایی بودند که دست از خزیدن برداشتند. روی پاهای خودشون واستادند. تونستند وزن بدن شون رو جای این که رو خاک بندازند، روی پاهای خودشون بندازند. وقتی تونستند وزن بدن خودشون رو تحمل کنند تونستند هر وضعیت دیگه ای رو هم تحمل کنند. توی هر شرایطی از سردترین جاها تا گرم ترین جاهای زمین تونستند دوام بیارن. تونستند از سخت ترین توفان ها و وحشتناک ترین سیلاب ها جون سالم به در ببرند. میلیون ها سال حاکم مطلق کره ی زمین بودند. به همین خاطر هم، بر عکس خیلی از حیواناتِ دیگه، هیچ وقت منقرض نشدند.

میگل- (با قدری تعجب، قدری ترس.) یعنی باز هم روی زمین دایناسور هست؟

فاطمه- (لبخند می زند.) خیلی بیشتر از قبل.

میگل- کو؟ کجا؟

فاطمه.- (رندانه می خندد.) همون پتروسوروس که الان دستت هست می بینی؟ (میگل مینیاتور را می نگرد.) بزرگ ترین حیوان پرنده ی کل تاریخ بوده. اسمش هست کیتالکواتلوس. توی همون حالت، می دونی فاصله بین دو تا بالش چه قدر بوده؟ (میگل دوباره مینیاتور را می نگرد.) ده متر.

میگل.- ده متر!؟

فاطمه.- یه چیزی قد یه هواپیمای کوچولو. با همون ابهت. پادشاه همه ی عقاب های روی زمین. چرا؟ چون همه این مارمولک بالدار رو توی حالت پرواز دیدند. نشسته روی زمینش این قدر زشت و مسخره بوده که حتی نشونش هم نمی دن. درست عین یه ملخ می شسته. حتی عین یه ملخ نمی تونسته بال هاش رو درست کنار بدنش جمع کنه، بال هاش رو که به دستاش وصل بوده لک و لک موقع راه رفتن روی زمین می کشیده.

میگل.- وقتی حتی نمی تونسته راه بره، چه طور می تونسته پرواز کنه؟

فاطمه.- از روی تنبلی. بهتره بگیم از روی ترس. شاید هم بهتر باشه بگیم از روی تنبلی و ترس یا همون بی عرضگی. در واقع پرواز نمی کرده. یه جوروی توی هوا می خزیده. چون عرضه ی خزیدن روی زمین رو نداشته.

میگل.- فهمیدنش یه خرده سخت شد. (سرش را می خاراند.) اون وقت این بی عرضه چه طور پادشاه عقاب ها بوده؟

فاطمه.- (می خندد.) این بی عرضه هیچ وقت پادشاه کسی نبوده. به همین خاطر هم نسلش منقرض شده.

میگل.- پس این همه پرنده ای که الان توی آسمون هست از کجا اومده؟

فاطمه.- (می خندد.) از پیش خدا. از توی آسمون ها.

میگل.- (به ناگهان قدری ملول.) شوخی نکن دیگه، خاله. بگو. این همه پرنده از کجا اومده؟

فاطمه.- آخه اگه بهت بگم باورت نمی شه.

میگل.- چرا. باورم می شه. هر چی بگی باورم می شه.

فاطمه.- همه ی پرنده های روی زمین. از یه گنجشک فسقلی گرفته تا یه شترمرغ دو متری همه از نسل دایناسورها هستند.

میگل.- (در کمال حیرت مینیاتورها را نشان می دهد.) از نسل این ها؟

فاطمه.- بله. همه ی پرنده ها از نسل دایناسورهای گوشتخوارِ دوپا بودند.

میگل.- یعنی همه ی پرنده ها اولش به جای دونه گوشت می خوردند؟

فاطمه.- (در حالی که تأییدکنان سر تکان می دهد) حالا بذار یه چیزی برات بگم از تعجب شاخ در بیاری. می دونی همه ی این پرنده ها از نسل کدوم دایناسور بودند؟

میگل.- (با علاقه.) کدوم دایناسور؟

فاطمه.- از نسل همون دزد و قاپزنی که جنابعالی چشم دیدنش رو نداری.

میگل.- (متحیر مینیاتور مذکور را که کنار و دور از دسترس گذاشته بود می نگرد و سپس نشان می دهد.) از نسل این؟

فاطمه.- همین پرنده هایی که الان قشنگ ترین موجودات زمین هستند یک زمانی همه همین دزد و قاپزن های زشت و بدترکیب بودند.

میگل.- اصلاً سر در نمی آرم، خاله. آخه چه طور ممکنه؟

میگل.- وقتی شرایط کره زمین دیگه برای زندگی دایناسورها مساعد نبود. همه ی دایناسورها تسلیم شدند، همه تن به مردن دادند، بجز همین قاپزن های باهوش و پسرعموهاشون. به جای این که آروم آروم تن به مردن بدنند شروع کردند آروم آروم خودشون رو تغییر دادند. زندگی شون رو عوض کردند. فکرشون رو عوض کردند. از پرواز کردن نترسیدند. مثل اون پتروسوروس های گنده بک ترسو توی آسمون شنا نکردند. واقعاً پرواز کردند با بال های خودشون با تمام وجود خودشون. به همین خاطر هم هیچ وقت منقرض نشدند.

میگل.- نمردند فقط به خاطر این که از پرواز کردن نترسیدند؟

فاطمه.- این دفتر نقاشی رو ببین. (نشان می دهد.) همه ی نقاشی های توش دو تا رنگ بیشتر نداره: سیاه سفید. تاریخ موجودای زنده هم با دو تا چیز بیشتر نوشته نشده: ترسیدن، نترسیدن.

میگل.- همه ی موجودای زنده؟

فاطمه.- (لبخند می زند.) هر کی بترسه سرنوشت پتروسوروس ها به انتظارشه. باید با داشتنِ بال های به اون گندگی تا آخر عمر با بدبختی بدنش رو روی زمین بکشه و آخرش هم توی فلاکت بمیره. حتی اگه چهار میلیون سال هم عمر بکنه. (برای این که میگل را که عمیقاً در فکر فرو رفته است، به خود بیاورد.) خب، برای امروزت دیگه بسه، حالا جای این همه چیز که یاد گرفتی، بلند می شی مثل یه بچه ی خوب این سطل سبزی رو می بری می ذاری توی آشپزخونه ی ما. (به شوخی.) درس خوندن توی این دوره نمونه خرج داره، مجانی که نیست. (می خندد. میگل با رغبت از پشت میز بر می خیزد و سطل سبک اما لبریز سبزی پاک کرده را به دست گرفته و می خواهد خارج شود.) مواظب باش سر و صدا نکنی سنیور امیر از خواب بلند شه.

میگل.- نه، خاله، نگران نباش. تازه سنیور امیر خوابش خیلی سنگینه.

فاطمه می خندد. میگل از در خارج می شود و در را می بندد. سایه اش را می بینیم که از پله ها بالا می رود و گم می شود. لحظاتی می گذرد که در طول آن فاطمه تک و توک سبزی هایی را کنار صندلی ریخته جمع می کند و داخل روزنامه می ریزد و در نهایت روزنامه را با تمام محتویات داخلش میچاله می کند در این حال روسیبل از جلوصحنه ی چپ وارد می شود. یک سینی محتوی سه لیوان آب پرتقال و یک دیس پنکیک برش خورده در دستان دارد. فاطمه با دیدن روسیبل جای سینی را بر میز مملو از جانور باز می کند. روسیبل می رسد سینی را روی میز می گذارد، یک لیوان بر می دارد و سر جای اولیه اش می نشیند. جرعه ای می نوشد.

روسیبل.- نمی دونم چه جوهره، هر چی می خورم انگار مزه ی گازوئیل می ده.

فاطمه.- به هر حال روسی جان، باید تحمل کنی. خدا رو شکر بابات تونسته همچین کاری برات بکنه. اگه این امکان هم وجود نداشت چه کار می کردی؟

روسیبل.- (تصدیق کنان.) فقط امیدوارم جواب بده. بلیط مون برای بیست و پنج می تاریخ خورده.

فاطمه.- واقعاً؟ یعنی برای دو ماه دیگه؟ پس وقتی ندارید.

روسیبل.- همه چی رو به راهه. از همین حالا هر چی رو که لازم بوده کنار گذاشتم. فقط یه خرده، چه جور بگم، دلشوره دارم. راستش رو بخوای یه خرده می ترسم. آخه این اولین باره که هواپیما سوار می شم.

فاطمه.- ترس نداره. پس مایی که هر شش ماه باید دوازده هزار کیلومتر رو بریم و برگردیم و هر دفعه ش دو روز تو راهیم باید چی بگیم؟

روسیبل.- راستی بگو ببینم چه جوهره؟ می گن بعضی ها توی پرواز حال شون بد می شه. بالا می آرن.

فاطمه.- من که تا به حال ندیدم. فقط بعضی از بچه ها اول پرواز که هواپیما می خواد از زمین کنده بشه، گریه می کنند. اما همین که هواپیما اوج می گیره خنده به لب شون باز می شه. شروع می کنند توی راهروها شیطنت ریختن.

روسیبل.- خدا رو شکر ما بچه کوچیک نداریم.

فاطمه.- راستی میگل رو چی کار می کنیدی؟

روسیبل.- تا اون موقع دیگه دادگاه تکلیف پدر مادرش هم روشن کرده.

فاطمه.- طفلک بیچاره. بچه ی به این باهوشی و به این دوست داشتنی ای...

روسیبل.- (حرف او را کامل می کند.) افتاده گیر یه پدر و مادر لآبالی..

فاطمه.- لابلالی که نه...

روسیبیل.- نه؟! . پس گوش کن: پدر بلند شه بره الواطی. مادر بلند شه ببینه پدر کجا رفته الواطی. بچه از خواب بلند شه ببینه مادر کجا رفته دیدن الواطی رفتن بابا، دوازده تا پله رو با سر بیاد پائین، همسایه ها بیان جنازه ی غرق به خون بچه رو ببرند درمانگاه... تو اسم این رو می ذاری چی؟

فاطمه.- واقعا؟

روسیبیل.- تازه این مال سه سالگی شه... همین همسایه ها اگه نرسیده بودند الان این بچه توی دارالتأدیب قاطی یه مشت دزد و چاقوکش بود. (فاطمه ابروان بالا می اندازد.) آخرش هم استشهاد محلی جمع کردند، دادگاه هم تا زمان تعیین تکلیف بچه رو ازشون گرفت.

فاطمه.- پس خانواده ی پدریش؟ عمه ای، مادربزرگی...

روسیبیل.- یه عمه داره که شوهر کرده آمریکاست... می مونه یه پدربزرگ بازنشسته که اون هم نمی تونه...

فاطمه.- پس مادرش؟ حالا که طلاق گرفته. لاقل وقت که داره واسه بچه ش بذاره...

روسیبیل.- یکی می خواد دائم آب و قرص دست اون خواهر من بده، از موقع جدایی انگار دود شده رفته هوا، هیچ خبری ازش نیست...

فاطمه.- واقعا حیف. خیلی از پدر و مادرها آرزوی داشتن چنین بچه ای رو دارند. اون وقت پدر مادر خود این بچه...

روسیبیل.- (گویی برای فرار هر چه سریع تر از ادامه ی این گفتگو که اصلاً به آن علاقمند نیست.) واقعا من نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم، فاتیما. از موقعی که این اسباب بازی ها رو بهش دادی اصلاً از این رو به این رو شده.

فاطمه.- (با همان لبخند همیشگی اش.) خواهش می کنم، روسی جان، ولی این ها اسباب بازی نیست. این ها ماکته. هفت سال از عمرم شب و روز توی دانشگاه با این ماکت ها گذشته. (لبخندی کمابیش تلخ.) از خودم بهتر می شناسم شون.

روسیبیل.- واقعا عذر می خوام، اصلاً قصد...

فاطمه.- (حرفش را قطع می کند. با همان لبخند) نه، مهم نیست. در غایت با قبول کرد. این ها جز یه مشت اسباب بازی چیز دیگه ای نبوده. اسباب بازی هایی که هفت سال تمام من و بقیه همکلاسی هام رو باهش بازی دادند. هفت سال... یه توپی، یه عروسکی، جلوی یه بچه می ندازی بعد نیم ساعت دلش رو می زنه. اون وقت یه مشت آدم بزرگ رو هفت سال با چند تا تیکه عروسک زشت سر کار می ذارند خم هم به ابروشون نمی آد. (این حرف ها را از ته دل و با غم و حسرت زیاد زده است.)

روسیبل.- این چه حرفی یه، فاتیما؟ دوست داشتی مثل من باشی؟ یه دیپلم ساده هم نتونستم بگیرم. دائم با رفیقام توی کوچه ها ول می گشتیم. بعضی وقت ها موقع خرید وقتی می رسم جلوی صندوق حساب کنم، اسم بعضی از چیزهایی رو که برداشتم، یادم نمی آد. همین طور اسکناس به دست زُل می زنم به صندوقدار؛ می خوام آب شم برم توی زمین. اما تو، بزمن به تخته، اسپانیایی رو از من هم بهتر حرف می زنی. حداقل هفت سال درس خوندمت توی اسپانیا که به دردت خورد.

فاطمه.- (می خندد.) این یکی رو دیگه حق با توه. (لیوانی بر می دارد، جرعه ای می نوشد.)

روسیبل.- این پسره کجا رفته آب میوه ش گرم شد؟

فاطمه.- رفت یه سر خونه ی ما. حتماً کیانا از خواب بلندشده داره با اون بازی می کنه.

روسیبل.- صد بار بهش گفتم روز یکشنبه مزاحم مردم نشو. مردم یه روز در هفته رو می خوان استراحت کنن.

فاطمه.- کدوم مزاحمت. مزاحمتی نداره یه بچه.

روسیبل.- به هر حال باید یاد بگیره به حریم خصوصی آدم ها احترام بذاره. سرش رو می زنن ته ش رو می زنن، پیش کیانا. به هر حال شاید سنیور امیر خوشش نیاد. شما که می دونید.

فاطمه.- نه بابا. امیر هم این جور نیست که تو فکر می کنی. بر عکس ظاهرش خیلی بچه دوسته. اتفاقاً پریشب بود می گفت میگل چه قدر توی اسباب کشی و سائل کیانا کمکش کرده.

روسیبل.- (لبخند می زند.) آره. خیلی کیانا رو دوست داره. هنوز هیچی نشده برای دخترت نامزد هم پیدا شد. (هر دو می خندند. مهمه های مبهمی از راهرو به گوش می رسد که به تدریج فزونی می گیرد.) ولی خُب، شش طبقه راه پله رو بالا و پائین رفتن باید یه خرده براتون سخت باشه.

فاطمه.- دیگه چاره ای نیست. فعلاً که دنبال یه مجتمع آسانسوردار می گردیم. (سایه مردی با عجله از پله ها پائین می آید و خارج می شود.) اما مگه خونه گیر می آد؟

روسیبل.- با یه بچه ی بغلی و این همه پله، واقعاً باید سخت باشه.

فاطمه.- من هم که دیسک کمر دارم. همه ی زحمتش می افته رو دوش امیر. (سایه ی زنی دیده می شود که به سرعت از پله ها پائین می آید و خارج می شود.)

روسیبل.- خونه هم اگه گیر بیاد اجاره ها توی اوهدا این قدر بالاست که... (جمله اش را جیغ جگرخراش زنی در بیرون قطع می کند. هر دو در حالی که بر می خیزند رو به سمت منبع صدا بر می گردند. مکث. سایه های چند مرد و چند زن دیگر از پله ها

پائین می آیند و خارج می شوند. فاطمه و روسیبل یکدیگر را می نگرند. یک جفت جیغ جگر خراش زنانه. با این صدا هر دو پا برهنه و با همان حالت دوان دوان در را باز می کنند و خارج می شوند. مکث. پس از چند لحظه یک جفت جیغ جگر خراش تر زنانه. همه‌ها بالا می گیرد. صداهای جمعیت بیرون که از پائین آمدن و خارج شدن سایه های افراد می توان فهمید که لحظه به لحظه انبوه تر می شود، افزایش می یابد. لحظاتی، شاید دقیقه ای به همین ترتیب می گذرد که در طول آن به آن همه همه بوق انکر آمبولانسی نیز افزوده شده است. نور قرمز آژیر آن نیز حال به شکل دوره ای از پنجره ها کل حال را می پیماید و خارج می شود. آرام و مکانیکی شبح مردی را می بینیم که نزدیک می شود. وارد حال می شود. قیافه اش جن زده است پاهایش بی اراده او را به سمت کاناپه ی سه نفره می برند. لحظه ای رو به بیننده می ایستد و با ناباوری اطرافش را می نگرد. پیجامه ای آبی به تن دارد. عرقگیری سفید که بر قسمت سینه ی آن یک لکه ی سرخ خون دیده می شود. در هر یک از دست هایش یک ساپورت فلزی مخصوص پای چلاقان قرار دارد. ساپورت ها را بالا می آورد و با ناباوری آن ها را می نگرد. در حالی که ساپورت ها را به صورت و لب ها و چشم هایش نزدیک می کند روی کاناپه می نشیند و به آرامی در اشک غرقه می شود. مردی ست حدوداً سی و هفت ساله. میانه اندام با قد متوسط. موهایش از پیشانی تا فرق تُنک شده، و هر چه باقی مانده سیخ سیخ ایستاده. در قیاس با شانه ها و بقیه اندام ها سرش بزرگ تر از حد معمول است و باعث می شود به نظر آید که پائین تنه اش از بالاتنه کوتاه تر است. چشم های بزرگ و گاوی اش همیشه سرخ اند ... بقیه را نیز خود می دانیم پس این همه نور زائد است. از این رو جز نور گردشی و سرخ آمبولانس که آن نیز پس از مدتی به افول می گراید

صحنه به تدریج خاموش می شود

سیوداد اوهدا، سولیا، ونزوئلا

17:53

2012/04/20

جمعه